مرحمت فرمودۂ مولوی فاروق صاحب ارشدہ اللہ

۹ شوال المعظم سنہ ۱۳۸۸

۲۷ اکتوبر سنہ ۱۹۶۸ء

یکشنبہ

۱

محمد امین درابو — دارالآب

عفا اللہ عنہ

سید واری — حاجی یار

سرینگر

کشمیر

۱

4

NAME & ADDRESS PHONE NO.

DECEMBER
Tuesday 31

1968

بسم اللہ

تعارف

من کیستم:

کیستم؟ در گوشۂ تنہا بغم افتادۂ
مدتے خود خواجگی را کار فرما بودۂ
غنچۂ ناشگفتۂ در غنچگی پژمردۂ
از تف حرماں نصیبہا جگر خوں کردۂ
بے نوائے، بیکسے، بیچارۂ، آوارۂ
ناتوانے، نامرادے، نارسا، ناکارۂ
رہروے در منزل مقصود پے نابردۂ

خانمان و مال و دولت را بغارت دادۂ
عاقبت از ناسرانجامی بہ مرگ آمادۂ
از نسیم شادئے در خندہ لب نکشادۂ
از کف بیچارگیہا جاں بحسرت دادۂ
تشنۂ از جام عشرت ناچشیدہ بادۂ
در شکنج بند غم بے دست و پا آزادۂ
خستۂ در بزم دلجمعی قدم ننہادۂ

چوں صدف از جنس والد آب دانہ خوردۂ
چوں دُر از پاکیزہ طینت صاف گوہر زادۂ

بسم الله الذی خلق الانسان علمه البیان

١ الهی از اثر کن شعله در شمع زبانم را — چو غنچه آشیان بوی خوش گردان دهانم را

٢ اجابت ده دعای تو سوی را بر زبان من — عنایت کن قبول عامه چون هادی بیانم را

٣ به پیش خامه جادو نگاران کلک من چو بی آب — تو هر سحر بیانها غلبه ده چون شبانم را

٤ زمین شعر از فکر بلندم آسمان گردان — مکوکب کن ز معنیهای روشن آسمانم را

٥ ٦ بمرغ هر زبان سنجم هر زبان را مرحبا گو کن — دهر تا جای طوبی بر سر خود آشیانم را

دلم تا شاد می‌داری که بی فریاد ننشینم — خداوندا چه لذت داده طرز فغانم را

ز لطف از آنچه گفتم و آنچه کردم درگذر یارب — منه باری که طاقت نیست جسم ناتوانم را

چه عذر از گفته و از کرده خود غیر این آرم — که لطف عفو بی حساب خواهد جرم بیکرانم را

نیارد دوش من فردا چو تاب بار عصیانم — ز لطف خود سبک امروز کن بار گرانم را

شهادت را روان کن بر زبان من دوان عشق — اجل چون بگسلد شیرازه ربط جسم و جانم را

٥ براه مهر معنی چون فکندی خامه ام اکنون — بده رونق ز لطف طلعتان این کاروانم را

بخیه بالفرض زنم چاک گریبانی را — چاره یارب چه کنم درد فراوانی را

هم تو آنی که کنی کشت امیدم شاداب — تو که سرسبز کنی کوه و بیابانی را

به دردِ عشق تا گشتند لذت آشنا دلها
سبو می در زدند از دستِ مسیحی نفس محملها

صراحی‌های میِ انگور در گوشِ قدح گوید
که تا داده فشارے حل نمیتا زند مشکلها ـ

تماشا ز آمد و رفتِ قوافل دارد این منزل
گروهی بار بگشایند گروهی بسته محملها

کدامین پایِ نازک بر لبِ دریا خرامان شد
که آید موج و بوسد دمبدم لبهای ساحلها

مبادا برقِ هوش و آفتِ نظاره‌ها گردد
بپا گردند از حیرت براهِ جلوه حائلها ـ

بدوران نگاهِ حشر سامان بهر محشر هم
بتازه مشکلی یا دیده، دیدم بیکه مشکلها

چه آن باد که تعمیرِ حبابی را زند برهم
توان بشکست از یک حرفِ حق افسونِ باطلها

که زد از چشمِ میگون بر صفِ هوش و خرد شبخون
که برهم خورد و شد بی ربط و ضبط آدابِ محفلها

بفکرِ یار یا در وادی و سر در گریبانم
چو تارِ سبحه بگسسته نیارم یاد منزلها ـ

برآید حسن از پرده چو نورِ شمعِ فانوسی
چو از صدقِ طلب بندند بر جمازه محملها

عتابِ چشمِ کیف انگیز شرابِ ناب بفروشد
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

[illegible]

بجز غم میتوان دادن تسلی بیقراران را
ولی نتوان سبک کردن دل از غم سوگواران را

بود حرمان چه کم از حرد نی و در دوزخ افتادن
مکن نومید یارب از کرم امیدواران را

محیط رحمت است و نیست از رحمت بعید اینجا — که گردد نامهٔ چون من سیه‌کار سفید اینجا
نباشد ترس از دشواری این رستن آسان — نوای ارجعی نفس حرا لحسد نوید اینجا
زغیر الله گسستن هست با الله پیوستن — که کار قطع منزلها کند قطع امید اینجا
به رنگ ثبات عشق بین، باور گرت ناید — حیات جاودان گیرند همه شهید اینجا
ز بیم باد نفس گشت و بیعافیت آمد — چه شد گر برق بیگیرند گار برمید اینجا
نیابد بار خودبینی را به بزم بیخودی هرگز — که دارد رفتن از خود گرچه کس رسید اینجا
چه دانا آیت قدر از رضا تسلیم سر کردن
گذشتن از سر جان کرده ... که شستن دست از جان کرده هر پا رسم عید اینجا
نمی‌دانم کدامین مست وحدت وا رسید اینجا — که استاد ملایک هم بیان شوخی خمید اینجا
خلاف زیست، شهراه عدم هموار است — توانند بی عصا پیر خمیده هم دوید اینجا
بی‌مطلب برای چارهٔ ما چون عمید این — که غیر از ترک مطلب چارهٔ نکند مفید اینجا
خدنگ آمتی نگاه یار و من یک شیشه دل دارم — چسان میتوان بر سر سنگ تا رای امید اینجا
~~مشو غافل ز خون کشته چون گرچه مستور است — برآید در لباس لاله تو خون شهید اینجا~~
مشو غافل ز خون کشته، کاین دیر مکافات است — برآرد در لباس لاله سر خون شهید اینجا

گرش بینم به خواب آن نرگس بیمار را — تا قیامت شکر گویم طالع بیدار را
مهر افزا گرچه ماه عارضش باشد مگر — نار پستان گرم تر مید ار دلیس باز را
دشمنی، بی اعتمادی از جهان برخاسته — بهر بان گردانیم ای دگر گفتار را

حاجت گفتار نبود صاحب کردار را

DECEMBER **1968**

Wednesday 25

بدرد عشق تا گشتند لذت آشنا دلها — بسی دزدند از دست مسیحا نبض بسملها

بر وجود سوز جیبی دود دست استدلال ما
او فتاده تا الف کر انکشاف حال ما
ماه من! دور از تو مارا لمحه‌ئی محشر ست
بر نیاوردم من سر شوریده را از خشت گور
مدتی شد تا بپرواز ما شکسته آنز
تا از آن روز که ما خوی معاشی دیده ایم
حسن ما را در نظر بازی فکنده ورنه بود
از گریبان چندی متاع کسی حز گردیده ایم
کیست تا اندازه گیرد از شمار غصه ام
عمر ما رو هر نفس آرد بکوتاهی - مگر

لبی سوزش چون کباب سیخ باشد دال ما
سر ز زانو بر ندارد قرعه رمال ما
یک بمحشر هم توان کردن حساب سال ما
تا که آید قیامت خود به استقبال ما
تازه تاریخ از پریدن چرخ غربال ما
فکر شعر تازه کی افتاده است در دنبال ما
ساده از حسن عمل خود نامه اعمال ما
شد بهای ما وبال گردن دلال ما
تازه اندوه سیه فتنه هر لحظه در دنبال ما
میکشد سوی درازی رشته آمال ما

حال ما دارایست زانکه به دلوان عمر
رنج ما در زاد گردیده است استهلال ما !

چون نه آید جای آه از سینه دل بیرون مرا
از نگار خامه من شعر خونی میچکد
چشم یاری نیست از مخلوق منظورم بچشم
با چنین زخمی که من دارم دل از تیر نشین غم
نیست بی وجهی چنین این سینه شستی من
خواستم گنج سخن بخشم بهر تا اهل و ایل
فیضی کردن هر دم اندیشه مضمونهای نو

شد عطا با طبع موزون طالع وارون مرا
در رگم مضمون رنگین است جای خون مرا
باشد از غم داراهای زخالی بیچون مرا
نیست کو از نسبت مرهم دست افلاطون مرا
خال رخسار یکی در کام شد افیون مرا
در زمین شعر آمد ریشه قارون مرا
دور نبود گر رسانند جای افلاطون مرا

توسن فکر خودم را آب و جولان میزنم
وسعت آباد خیالستان شد هامون مرا

وحشت افزا شد دل رم خورده را تدبیر ما   چشم آهو شد بود هر حلقهٔ زنجیر ما

بوده دیوار خراب ما حریت ناپذیر   خضر هم بی سود دید سعی در تعمیر ما

چند میپرسی مآلِ مصلحت اندیشیم   میکند دشوار را دشوارتر تدبیر ما

برنتابد ساده لوحیهای ما نقش و نگار   رنگ از دامن چه گرد افشانده هم تصویر ما

طبع ما داراب بوده سر فرو ناوردنی
شد بگهواره یتیمی خارِ دامنگیرِ ما

درِ قفس است دامانِ شب و آهم مدام اینجا   بود روشن کنم چون صبح روی تیره فام اینجا

مپرس از عالم بی روزگاری وز شب و روزش   که صبح تیره روزان شید هم رنگ شام اینجا

بدشت دهر هر پا در رکابی گرم جولان است   مگر نبود بدستِ خود سوار را زمام اینجا

برنگی گشتم از حرمان نصیبی بیدماغ اکنون   که سیر باغ و بوی گل بهم آرد زکام اینجا

دل نالان که تمنا شکوه دارد پیش او اما   نگاهی میکند کارِ تمناها تمام اینجا

براهِ انتظارِ قاصد از بس شوق بیتابم   بحشد لذت بوسی از لب یارم پیام اینجا

برون زین عهدِ مردم ناشناسی میروم دارا
گذارم بهر پس آیندگانِ خود سلام اینجا!

از چه میترسی تو ای جلاد خون آشام ما / دامنی نگرفته خون خاطر ناکام ما
جرم میگردد همای گر فتد در دام ما / آب حیوان زهر قاتل میشود در کام ما
سرنگون زادن ز ما در سرنگونی نقش نگون / وای بر آغاز ما صد وای بر انجام ما
آسمان عمری ست تا ما را بجان آورده است / قاصدی کو تا برد سوی اجل پیغام ما
بوی تاثیر اجابت از دعای ما نخاست / آه ما را گر رسائی نیست هست تا بام ما
ما خط پرگار دوریم آنچه ما دیدیم در جهان / باز نشناسد کسی ز آغاز ما انجام ما
عاشقیم و ما فروزد آتش دیوانگی / خاصه بهر کودکان آمد صلای عام ما
شام تا ما را سحر از مژده وصلی نشد / کرده کار نامه بر گوی برق در ایام ما
عیش شیرین تلخ سازد یاد ما غمخوارگان / بهتر آن باشد که در خاطر نیاری نام ما

نیست دارا ب غم خو کرده جویای نشاط
صافی می بر خاک ریزد رند در جام ما؟

نیست در باغ جوانی دست گل چیدن مرا / بگذر از چیدن که نبود رخصت دیدن مرا
نیست منظورم جز افغان همچو نی دیدن مرا / هست هم از راه دیدن ذوق نالیدن مرا
جز دهان زخم دل نشگفت از باغ وجود / متهم خمیازه می سازد بخندیدن مرا
تا مده از بیضه بیرون ساختندم در قفس / کاش دادی باغبان در باغ بالیدن مرا
دشمنم رنجاند و من شاکیم از بخت خویش / هم ز خود رنجم چو هست از غیر رنجیدن مرا
نیست اندوهی که ما را رنجه ناکرده گذاشت / بوده همچون بید از هر باد لرزیدن مرا

منکه از والائی گوهر نگنجم در جهان
در لحد دارا ب ما جا هست گنجیدن مرا

نهادم سر به پای تو لب چرا شاید نه دیگر را — بجز من کو شناسد قیمت یاقوت احمر را

دماغ من بشوق آن دو زلف پرشکن پیچد — که از سنگینی او بشکند بازار عنبر را

"زمین شوره سنبل بر نیارد" در گلستان گفت — مگر سعدی ندیده بر لبت خال معنبر را

گر از قول حکیمان از رطوبت خواب افزاید — چرا خوابی نمی‌گیرد دمی این دیدهٔ تر را

نگاه گرم تیر [illegible] هوش و خرد از ما — خدا داند چها امشب که بندد های دلبر را

کی تاب گذشت گرم [illegible] ای چرخ مینائی — که نتوان تاب دادن پنبهٔ مینای اخگر را

فکند از من لطف سایهٔ سر بودم داراب
که میگوید یتیمی عز فزاید قدر گوهر را؟

نارسائی و نارسائیها — جرعهٔ باده و رسائیها

رنج بود و هست و نی دوائیها — آنچه دیدم ز آشنائیها

عقده‌ها کار و کار در عقده — من و همت گره‌گشائیها

طبع ما و روانی در هر رنگ — بخت و هر گونه نارواییها

زلف دلدار و عنبر افشانی — خانهٔ ما و تنگ سائیها

نی به مانوس بود و ناس گشته — کلک من در غزل سرائیها

این زمان ترک خواجگی اولی — حکم اسلام و عذر رائیها

منزل خرسند است و گستر شد — این زمان بود و رهنمائیها

سر خود عرض داد حسن که کند — تیغ او جوهر آزمائیها

کس نزیبد زبس کی داراب
[illegible]

تا چهره قناعت زده بر لب صدف ما + ارزنده تر از دانه دُر شد خذف ما —

DECEMBER **1968**

Saturday 21

تا گرد قناعت به کساد خذف ما
بود دست نجابت که بنازیم و بنازند
ما را بکشد درد سر اکنون ، ز جفا رش
تا حب علی گشته مختلط بدل ما
رزق هم رسد از عالم بالا چو صدف ... شت
تیرے که رها شد قدر انداز قضا کرد

لب بر نگشاید
دستی نکشاید بر سر پستان صدف ما
ما از سلف خویش و زما این خلف ما
جائے که بعشرت زده گاہے سلف ما
شد سینهٔ لبریز محبت نجف ما
چون گاو دخر از نشت گیدی علف ما
دارد گذر از راه دل چون ... ما

همه را تیغ است آبرو را صیقل چون ... ما

اثر گر ناله را راہی دہد در وادیِ دلہا / چو بارش که در گل‌های تر اندازد کرد منزلہا

گرفته بحر را عمرے به بر اندر کنار خود / نہان از شوق دایم مانده وا آغوشِ ساحلہا

سراغ لیلیِ مقصد نه جائے یافتم ہرچند / بصحرای طلب افتاده ام دنبال محملہا

نه زد یک شعله روئے برق اندر جانِ ناکام / بگشتم گرد چون پروانه گرد شمع محفلہا

بر اہل بزم روشن کرد نورِ شمع فانوسی / که با سوزِ دل از ره مشعل بر داشت حایلہا

مرا از فتنه ساماقی رہاند از ہولِ محشر ہم / خرام ناز را نازم که آسان کرد مشکلہا

درین دور آشنا روئے بجویم جابجا، ورنه / کجا دیوانه چون من کی اداے محفلہا

نیابی رہنمائی گر، قدم در ره نه و بگذر / که از انگشت خود جاده نماید راهِ منزلہا

زنادانی است از مے اجتناب و پارسائیہا / کجائی اے خدایا روزگارِ نارسائیہا

نه بیجا طعن اغیار است آخر جانِ من تا کے / تو و حاجت روا بودن، من و این ناروائیہا

نکردی چاره حل کردن عقدِ تمنائم / چه سودم اینکه حاصل آید تراشکل کشائیہا

در آغوش تغافل ناز را ہم غالب است حدے / بلائے جانِ عشاق است این دیر آشنائیہا

مسیحائی کند اعجازِ شورِ بلبل شعرم / خدا داند کی آموخت کلکم جا تفرائیہا

چرا ناصح ملول از زیست ننشینم که من عمرے / ز عمر و دولت و احباب دیدم بی وفائیہا

به بند خود ہمان ماندم نالم، بی خطا مانی / که افتد شمع را آتش بجان از خود نمائیہا

خدا داد است او را دلفریبی، ورنه خوبان / لب دیدم نے ساز و منطق دلربائیہا

سبک از غم دل بلبل ز نالیدن نشود ورنه / چه حاجت عشق آتش دست را دست نگارائیہا

فلک ورزد به نادان مہر با دانا خصومت را / ازان مبرم که چه آید ز طبعم نکته زائیہا

نشد با من کسے جز وقتِ حظ ملتفت ہرچند / شکسته برکجا رود داد کردم مومیائیہا

نه دیدم جز زیان سود بہر کارے که افتادم

چنین باور کنے عمرے کنفیہ فریادم

عمرے

منّت گردم

گرچه غم کرده خون جگر ما را — نیست بر دل ز غم اثر ما را
گرده هر گم علاج ناکامی — زندگی بوده دردِ سر ما را
داشتم چشم بهتری از چرخ — می‌نماید مگر بتر ما را
بی ادب پا منه بقربانگاه — رفتن اینجا بود بسر ما را
سرو من با نگل بقند چمن — خوانده آزاد بی بصر ما را
چشم من دوربین چو خورشید است — دوش و فردا است در نظر ما را
از مآل و نتیجه در هر کار — هست امید بد خبر ما را
آفتابیست رای روشن ما — گشته اجرام گردِ سر ما را
از کجا آیدم به نامه جواب — نامه دزد است نامه‌بر ما را
چون خور از زیر ابر ننموده — سردی دهر گرم تر ما را
فخر گشتن به آئینه روئی — ابر ده خور دارد و خود نگر ما را
دل بستن — ای خیال بلند و فکر رسا
داده داراب بال و پر ما را !

صبا خندد بر آن بلبل که بندد آشیانش را — بر آن گلچین که نشناسد ز گلچین باغبانش را
چنان از تمثر رنگ دیر خالی شد تماشا دهر — که نشناسد کسی از دزد خانه میهمانش را
سکون در گوشهٔ عزلت نه هرگز یافتی زاهد — اگر دانست قدر بوسه کنج دهانش را
کند بر دل ز گردون طوق عشق سرو را قمری — گر افتد در چمن روزی گذر سرو چمانش را
گر آید دل بگلشن تک بپرسه زلف دلدارم — گلستان هم کند تحفه باغبانی بوستانش را
دل اخگر تماشم تا نگردد زود خاکستر — گداز اکنون خدا را صبر فرما امتحانش را
فرسا

کنون داراب را دریاب ورنه خواهی هم فردا
بخواهی کرد و نتوانی دوا دردِ نهانش را.

هست بهار نیازها سوی نیاز ناز را — گرچه بود بپای ناز سر بزمین نیاز را

حکایت چند روزه قافیه ام نموده تنگ — خضر! تو چون؟ کسی بری زندگی دراز را

جستن به جستن آفرین شد سبب تعارفم — ره بسوی حقیقت است معبر مجاز را

شکوه ز تنگی قفس بلبل ما چه میکنی — بال تو ملک شده چنگل شاهباز را

پیر من بهار گل ز هر قدر یکی دو گل مدور — زندگی دراز گو؟ آه ز دو عمر دراز را

سجده نه سر غرور سر هست فلسون بخاک — مایه عجب کرده شیخ تو چون نماز را

هیچ دهد نه حاصلی دل بصفا نمی رسد — زاد ره از نیاز نه قافله حجاز برا (نیست)

آتشی در دل است دمی مست بگیرمی تنگی — شمع زبان بریده است شعله جانگداز را

کرده قدم ز چشم دل در ره معرفت بسوی — گوش حریف در کشیست حرف خموش راز را

دل بخیال تو گرو یاد تو انبساط دل — کیست که دل نمی دهد حریف دلنواز را

یاربه خوردگی هشیار و مدهوشیم ما — چشم ملحوس شده گویا و خاموشیم ما

ترنم گیرد دلیب خشک ما از اغراق ذوق — همچو ساحل گرچه یکسر در بد آغوشیم ما

از بلندی آتش را افتد بنیاد و زار — از فلک بر خاک افتادیم و تحروشیم ما

حیل نگه در دیده هم پرده هم در پرده ایم — در لباس نیستی با هست همدوشیم ما

پیکر بی غیب ما هر روز عیان جز نشود — گرچه بی هیچ که و سنم مه پوشیم ما

میشود روشن چراغ ما ز باد پف زدن — بی زندگی بجای آنکه می نوشیم ما

یاد ما دشاطر خرم نیارد هم هیچ بو — آنکه اندر یاد او از خود فراموشیم ما

خواهیم از دست دعا گیریم دامان خراب — کوششی ما جمله بی سود است و بی کوششیم ما

گر شود مهرِ منیرت مهربان آئینه را / حضرتِ عیسی نماید میهمان آئینه را

شد نه این صافیِ طینت رایگان آئینه را / عکسِ رخسارت عطا شد ارمغان آئینه را

از نهالِ قامتت سروِ روان آئینه را / ور دو گلِ رویت بیارد بی‌خزان آئینه را

چشم نرگس، جعد سنبل، روی گل، نسرین نون / گلستانِ تو نماید بوستان آئینه را

رشتهٔ مهرِ بتان زهّاد را آرد بدام / در گلو تارِ نظر شد ریسمان آئینه را

پیشِ طبعِ روشن آرد سجده مضمونِ بلند / فرشِ صحنِ خانه باشد آسمان آئینه را

گر ز حسنِ فتنه سامانت کند آگه ترا / مسند هم راز طوعِ حلِ انجام جهان آئینه را

صافِ طینت را درونِ دیده میسازد جای / صافیِ رو کرده منظورِ جهان آئینه را

جا نگیرد در دلِ روشن ضمیران کینه / رشتهٔ عکسی نبگذارد نشان آئینه را

صورتِ حالِ تو گوید مو بمو بر روی تو / گر گره شد در گلو حرفِ بیان آئینه را

...

وصف کردی تو گود وردِ زبان آئینه را / گر نداری باور آور در میان آئینه را

صورتِ معنی کند روشن بلا گفت و شنید / هست گویا بی‌زبانی صد زبان آئینه را

دل نپردازد سوی عرض تا دیدم کم گرد / پاس چه بر داشتن روشن روان آئینه را

کرده تا پیر مغان خود بیعت خمار ما — می‌شکند از منع باده توبه استغفار ما

می‌دود جوش بهار از دیدهٔ خونبار ما — شد برای ما دل پر زخم ما گلزار ما

کرده‌ام ناکردنی‌ها و نکردم کردنی — وای اگر بر روی ما آرد روز داوری کار ما

راست ناید دور اندیشی تو کار پیشه را — می‌فتد از ناخن چاره گره در کار ما

با همه مکر و ریا و معصیت، دعوای زهد — نیست [illegible] اگر از کردار ما گفتار ما

بسکه شوق افزا بود کم التفاتی صنم — سردی مهر بتان شد گرمی بازار ما

از علاج ما شود بیمار تر بیمار ما — می‌شکند تدبیر ما دشوار تر دشوار ما

ما برای روز و شب خواهیم وصل او مگر — او به چشم کم ببیند زاری بسیار ما

روشنی شمع را فانوس کی حائل شود — از فلک [illegible] بگذرد آوازهٔ گفتار ما

DECEMBER 1968

Sunday 15

چون نمایم در کنار آن ماه روی چون گل زرا
شمع سان سر پای و بزم آبروی خویش را

گر نشانم پایم ز حسبت وجودی که از کوی دوست
تا قیامت شکر گویم حسبت وجود خویش را

آه از دامان دل داغ هوس آلم نشست
ما فتیم بی کود زمین راه شست شوی خویش را

صد تمنا در دل و صد حسرت اندر سینه ام
کی نجود یارب که یابم آرزوی خویش را

داشتم دار آب اندر پرده دل باز عشق
دیده نتوانست کردن بند جوی خویش را

تاب خوشتاب تر سازد دل بیتاب را
صافی رو میکند قالب تهی سیماب را

در تصور حسن یارم برده در یک تا خش
از جگر آب و ز دیده خواب و از دل تاب را

امفرام گشته و شد گفته من کیمیا
آب گردد در دهان زین ماجرا سیمابه را

از مسیحا رسی شد ای کا کہ ممکن علاج
خاطر بیتاب را و دیده بی خواب را

مردم از غفلت بسر دو خواب عمرے برند
من به بیداری بچشم باز بینم خواب را

نامه را اعراب کرده میفرستم پیش یار
کرد یعنی هجر تو زیر و زبر داراب را ؟

من و عمری تمنا اینکه بوسم آستانی را
که بوسد فرش ره گردد ره پای دلستانی را

غریبی از عزیزانم بچاه افکنده دوران
گذر ای کاروان شد افتاد برما کاروانی را

پس از من خواندن شعرم بخواهد چشم بینایی
که من در زیر هر حرفی نهفتم داستانی را

طبیبم دید عزیز چاره جویم را به ایماء گفت
«بود خواب عدم آسودگی از درد جانی را»

چه حاصل بود ثمر مرغ خوش الحان چو فضا نگذاشت
که من هم اندکی بندم بگلشن آشیانی را

شنیدن سرگذشتم زحمت عشرت لطیفان است
مبادا یاد من آید بخاطر شاد جانی را

که گوید؟ چشم فتان ترا بیمار، حیرانم
نباشد قوت مردم کشی چون ناتوانی را

بزور بازوی مرغ خیال عرش پروازم
توانم بر زمین شوق گسترد آسمانی را

چه سود اکنون شکایت بارها میگفتمت دارا
دل خود دادن و آنگه مه نامهربانی را

یکدم نه واگذاشت دلم اضطرار را
دارم بیک قرار دل بیقرار را

من بلبلم شکسته پر و بال در قفس
از من رسان سلام صبا! نوبهار را

همچون امام سبحه جدا از علایقم
نتخد بمن شمار و نگنجم شمار را

دلبستگی ندارم و وارسته هم نیم
طفلم گریزپا و نیابم قرار را

(دلبستگی)

نی دعوهٔ وصال و نه امید مقدمی
عمری است تا گذاشته ام انتظار را

وارون نصیبی چه منی جای عبرت است
بی اعتباریم بفزود اعتبار را

DECEMBER 1968
Friday 13

دیگرم که شود عمر ابد بر نفس ما — خالی شدنی نیست دل پرهوس ما
مرغان همه آزاد و بی حسرت دامی — او بخت، ندانم که بگلشن قفس ما
در حور و قصور او فتد آوازهٔ خوبیش (تحسین) — طوطی آکند آویزهٔ خود گر قفس ما
(مستغنیم از) از لذت درد است که با این لب خاموش — نالان چو نی از دیده برآید نفس ما
(مانع) یکسو شدم از هر کس و ناکس که فتاده (گرفته) — خود بی کسی بیکسی از پیش و پس ما

تحسین

کار فرماست چو حال قلم کسی در تن ما (بار در یاد) — بوده مقصود از آن رو دگری در من ما
من بلا وجه برشته نشدم ز آتش غم — خواست خورشید قیامت تربی دامن ما
گه قدم باز پس افتاده نه از برق بلا — هم بلا بوده جگردار دل خرمن ما
ای خوشا بار ببر بر، که بپاس آدبش — ختم شیاست شدن پیش دو گردن ما
عمر شد حرف کفن دوزی امید و نکرد — رشتهٔ طول امل کوتهی در سوزن ما
خوردن حق کسی بوده نه در دل، در حشر — نیست دستی که بگیرد بسوی دامن ما

دیگر دو طرح

چنان از خارِ خارِ عشق پُر جانِ من است امشب
که چون ماهی سراپا خار دارم در تن است امشب

چمن خوش، باد دلکش، باده بیغش، شام پنهانی
بیا روزِ وفای وعدهٔ خود کردن است امشب

ندانم اینقدر زور از چه آورده جنون بر من
که دامانم گریبان و گریبان دامن است امشب

بآسانی توانی دید رقصِ بسمل دل را
نگر از چاک چاکم سینه روزن روزن است امشب

برنگی اشکِ پی در پی دمد از دیده‌ام گوئی
که طوفان را تنورے خانهٔ چشم من است امشب

چنانم خونِ حسرت از در و دیوار میبارد
که همچون بیضه مهتابم بزخم روزن است امشب

شبِ مهتاب سیرِ زعفران زار است و بیتابی
بزخمِ غم سبر دی هم دمِ خندیدن است امشب

مرا فارغ گداز ای کیتِ ناهموار یکچیدنے
که از باغِ وصالِ گلرخم گل چیدن است امشب

بایں سوزِ جگر چون سازواری میتوان کردن
مرا زان نار پستان اخگرے در خرمن است امشب

رسد امروز جانِ ناتوان هم تا بلب داراب
مرا یادِ لبِ جانان بپرورے بوسیدن است امشب

بقرب وقت مرگم کرده بود ایما طبیب امشب ۔ شدم به ناگهان از در درآمد چون حبیب امشب

اگر دستم نداده دست اندر گردنش کردن ۔ ز دستم رفته بود کار جان ناشکیب امشب

بشارت از اجابت یافتم دیشب دعاها را ۔ عجب نبود که گردد وصل دلدارم نصیب امشب

نظر بر روی جانان دارم و در خانهٔ چشمم ۔ اگر خود خواب آید هست بدتر از رقیب امشب

دمیدن صبح را خود وقف لبیان تا شود بود است ۔ دو دستم بر دعا و بر زبانم یا مجیب امشب

برنگ نغمه ریز آمد صریر خامه ام گوئی ۔ که کرده آشیان در نای کلکم عندلیب امشب

تو داری گوش بر آواز مرغ و من ز غم کاهم ۔ دم صبح قیامت از قیامت عنقریب امشب

نه صبرم در دل و نی دل به بر آرام میگیرد ۔ که رو داد است در من اضطراب بس عجیب امشب

شگرف است هوش من از آن دارا به ترسیدم
که افتد کار گر جادوی چشم دلفریب امشب

DECEMBER

Sunday 1

1968

ای بر آسمان درت درخور مآب — آفاق را بنور و ترا بر در آفتاب

با روی تو که چو دو صفحه بی فروغ — با رای روشنت ز سُها کمتر آفتاب

خلق عظیم تست مه اوج اصطفا — لطف عمیم تست به بحر و به بر آفتاب

فردوس راست مالک و رضوان ترا غلام — فرزند را خدا و ترا چاکر آفتاب

تا آرایش بوصف رخت مطلع بدست — هر شب فرو برد بگریبان سر آفتاب

تشبیه با رخ تو دهندش ز شرم آن — گه گه به رو ز ابر کشد معجر آفتاب

سیمرغ سایه ات که بود سدره جای او — دارد به برگ بیضه ته شهپر آفتاب

افلاک حضرت است جلال ترا و هست — مهری ز زر سرخ بر آن محضر آفتاب

هر روز سر نهد چو بخاک مدینه سر — بینم بچشم رشک و ادا بت در آفتاب

درخواست کرد چون ز رخش در از ضیا — بر اختتام نامه نوشته "داحقر آفتاب"

داراب کیست تا بودش تاب گفتگو

جائیکه هست از خوی خجلت تر آفتاب!

"تا دلم" یار گفت "منزل ماست" — کعبه را قبله جانبِ دلِ ماست

گرچه خاکیم، آدمیت را — قدرِ عالی ز نوعِ باطلِ ماست

ساحلِ ماست بیکران هرچند — بحرِ خود در کنارِ ساحلِ ماست

شمعِ ما کشته، سوزِ ما خاموش — گو زبان بهرِ آنچه در دلِ ماست

خاک و باد است آب و آتشِ ما — طبعِ روشن چو شمع در گِلِ ماست

مشربم بین، که کاسهٔ گرداب — بحر در کف گرفته سائلِ ماست

"لن ترانی" نگشت مانعِ دید — خود تجلّی است آنچه حائلِ ماست

خامشی ترجمانِ خود کردیم — بیزبانی زبانِ محفلِ ماست

صعبتر مشکلی که اندیشی — همه آسان به پیشِ مشکلِ ماست

خوگرِ انقلابها گشتیم — هرکجا ورطهٔ است ساحلِ ماست

کشته‌ام تخمِ آرزو دائم

باد در مشت چه حاصلِ ماست؟

اکسیرِ گشتهٔ ما کیمیا نیافت — درمان شدیم و دردِ دلِ ما دوا نیافت

حرمان ندید چاره بجز ترکِ مدعا — وز ترکِ مدعا دلِ ما مدعا نیافت

عشق نبوده، زیستن مرده ...

بختِ وارون را منافی طبعِ مغرورِ من است — قلبِ محزون را امکانی روحِ مسرورِ من است

شعرِ معنی پرور و طبعِ روانی آشنا — بیتِ معمورِ من است و جگرِ مسجورِ من است

خسروی را نا ورد فقرِ غیورم در نظر — کاسهٔ چوبینِ من چینیِ فغفورِ من است

خامه دارد سربلندم از نوائی حرفِ حق — کلکِ سرافرازِ من لبِ دارِ منصورِ من است

خلد را گر شاهدان مانندِ لؤلؤ داده اند — شاهدِ منظومِ من لؤلؤی منثورِ من است

مغزِ روشن، خیالِ تازه و فکرِ بلند — طورِ سینائی من است و آتشِ طورِ من است

آنکه رسوا گشت و پیدا رازِ پنهانِ من است — وانکه مستور است پنهان فضلِ موفورِ من است

جوهرِ اول شنیدم گفت در بزمِ عقول
"در قلمروهای من دارا که دستورِ من است"!

قطرهٔ بیت ز خون یا دلِ بیتابی هست — یا که در سینه مرا پارهٔ سیمابی هست

باده بی شبهه حرام است ولیکن نه در اینجا — که گل و سبزه و آب و شبِ مهتابی هست

میلِ دل سوئی تو بی وجه ندارم به نماز — روی و ابروی تو ام قبله و محرابی هست

میتواند که بخندد همه بر گریهٔ ما — زورقِ هر که نیفتاده بگردابی هست

دیده آبی و هوائی خوش و گردیده روان — کشتی ما چه خبر داشت که سیلابی هست

دلش اینجا نگذارد که نهد دیده بهم — هر کرا پیشِ نظر همچو علم خوابی هست

فلکِ سفله بود دشمنِ عالی گهران
[illegible] که خبر کرد که دارا [illegible]؟

داغی که نه برداشت فلک بر جگر ماست
رازی که ندانست ملک در خبر ماست

سیلیم و بتره جوشش خودی راهبر ماست
بر سیدنِ ره راهِ غلط در سفر ماست

کاری که نداریم بگردن بشتابیم
عمریست که دامن زده تا بر کمر ماست

چون موج که در بحر خودش راهِ سلوک است
در بادیهٔ نفس خود اینک سفر ماست

جائی که به پرواز رسائی نتوان یافت
الحال هم از این پای شکسته گذر ماست

هر جلوه که پنهان به نهانخانهٔ حسن است
روشن همه در پیش فروغ نظر ماست

هر میوه به بازار رسیده به بهائی
آویخته بر شاخ بلندی ثمر ماست

هر آب که گه صاف بود گاه گلآلود
آبی که نیفتد ز صفا در گهر ماست

در راهِ تو ای زادِ رهِ هر دلِ خویش؟
خونین دلکی هست که زادِ سفر ماست

غرقیم به دریای گنه، باک نداریم
دامان تر ماست که از آتش سپر ماست

لختِ دل چه یاقوت زگان، از جگر ما -
هر قطره که دار آب! بمژگان تر ماست؟

در انقلابِ کشورِ دل از نگاهِ کیست ؟ — این فتنه کارِ گردشِ چشمِ سیاه کیست ؟

نادیدن و سلام رساندن گناهِ من — بشنیدن و جواب ندادن گناه کیست ؟

آیند بهرِ سجده سران کرده پا ز سر — این آستانِ درگهِ عالمپناه کیست ؟

شاهی دهند صدقهٔ گدایانِ کوی عشق — زین به بموہبت بجهان بارگاه کیست ؟

صد برق را برانده ز در آشیانِ ما — این کار سخت جانیِ مشتِ گیاه کیست ؟

واعظ حدیثِ آنهمه آشوبِ رستخیز — خود فتنهٔ خرام قیامت پناه کیست ؟

رحمت مرا نواخت بقدرِ گناهِ من — زاهد تو در گناه نکردن گناه کیست ؟

مرغِ گلو گرفته شد افغان بسینه ام — دل در خیالِ سرمهٔ چشمِ سیاه کیست

داراب ! سادگی است بلا دعویِ انتظار

گوشت تو بر صدای که ؟ چشمت براه کیست ؟

گرچه از تو زشتیِ کردارِ من مستور نیست — گر نوازی چون منی را از عنایت دور نیست

من چنان بینم که در این کارگاهِ روز و شب — هر چه هست از ثابت و سیار جز مزدور نیست

یک نفس غفلت ازو صد ساله ره دور افکند — یادش و صد ساله دوری یک نفس ره دور نیست

سبزه و باغ و بهار و باده و رود و سرود — فرحتی هرگز نبخشد گر دلت مسرور نیست

در سیه کاری نکردم گرچه من کوتاهئی — از کرم اہلِ کرم را کوتهی منظور نیست

کم نظر را خیره سازد لمعهٔ در لمحهٔ — چشمِ دل بینا اگر باشد شبی دیجور نیست

متخاطب

شمع سان بگداختم ای صبح من نادیدنت ۔ دارم در آب و آتش رخ ز من پوشیدنت

تیره میسازد صفائی روز من لب بستنت ۔ ظلمت شب را گریبان میدرد خندیدنت

میکند نزدیک حرف دور از من ماندنت ۔ بیکسم دارد ز من بیگانگی ورزیدنت

باردم صد برق بر دل یاد من نا آوردنت ۔ دارم رنجیده خاطر بی سبب رنجیدنت

لب گشاند غنچهٔ دل آستین افشاندنت ۔ میدرد جیب دلم دامن ز من برچیدنت

میکشد زارم ز حال من تجاهل کردنت ۔ تازه جانی بخشدم از حال من پرسیدنت

وای حال زار من دانسته نا دانستنت ۔ های از آهم فلک لرزیدن و نشنیدنت

نیم جانم کرده انداز به رقص بسملم ۔ خندهای جانفزا در زیر لب دزدیدنت

میطپم زین نغمه در خون، حرف دیگر دنت

چند ؟ غلطیدن بخون دار آب ! وغلطانیدنت ؟

تبسم تو چه بازار لعل ناب شکست ۔ تکلم تو بهای دُر خوشاب شکست

حیا در آمدنت رخصت شتاب نداد ۔ فسون صبر مرا جوش اضطراب شکست

هر آنکه دید بگردش دو چشم میگونت ۔ بذوق پیر مغان ساغر شراب شکست

مشاطه که بزلف تو تاب و پیچ آورد ۔ دل گرفتهٔ ما را به پیچ و تاب شکست

ز رخ نقاب فکندی گرفته شد خورشید ۔ که خار رشک تو در چشم آفتاب شکست

دل گزیدهٔ غفلت بگریه کن بیدار ۔ که مستی آب تو اندر طلسم خواب شکست

شنیده نغمهٔ دار آب از هر دو عیش

صبا فکنده ز دوش این دل رباب شکست ؟

ہاں ہر شہر گلے، باغ و گلستانی ہست — چوں دہان تو کجا غنچہ خندانی ہست؟

غمزہ و ناز و نظر بازی پنہانی ہست — ہر کجا روی خوش و موی پریشانی ہست

ریخ چاہش ز دل از جوش خریداری رفت — یوسف ما چہ خبر دارد کہ ارزانی ہست

یک جہان برگ و نوا ہیچ کفایت نکند — بدیاری کہ چو من بی سر و سامانی ہست

ما خراباتی و رندیم، تماشا نما شد — اندریں شہر اگر مرد مسلمانی ہست

آتش برزد و افتاد بہ دریا لشنا (بمقابلہ) — کشتی ما چہ خبر یافت کہ طوفانی ہست

رنجہ از نالہ عشاق نہ اند گویا — کہ دریں (کاندریں) پردہ چو من سوختہ سامانی ہست

لذت درد کجا، خاطر آباد کجا، — عشق گنجیست کہ جایش دل ویرانی ہست

بمقابلہ

اثرے خاص بود در سخن مجنوں ہم -
اندراں بزم کہ دارائی! ادا دانی ہست

سبز بختی بجہاں ذرہ محروم نداشت — کشت بیحاصل ما بود کہ مقسوم نداشت

دیدۂ اختر ما کور سواد افتاد است — خط پیشانی ما ورنہ چہ مرقوم نداشت

نیک و بد سعد و نحس جملہ عطای ازلی است — چیست ورنہ کہ ہما داشتہ و بوم نداشت

نیک و بد پیک [illegible] از نصیبی است
دہ بگوی حال من آہ کہ معلوم نداشت

NOVEMBER **1968**

Tuesday 19

[illegible]

روشن سوادِ شعر ز شمعِ زبانِ ماست — گویا که شعله‌ایست که اندر دهانِ ماست

سوز و گداز و گریه زبانِ بیانِ ماست — اندر دهانِ شمع تو گوئی زبانِ ماست

بیت الغزل دریچه‌ای از لامکانِ ماست — یعنی زمینِ شعرِ بلند آسمانِ ماست

روح القدس معرّفِ بزمِ خیالِ ما — پیرِ خرد مصاحبِ طبعِ جوانِ ماست

بالانه خاطری بسخن داشتن غلط — وحی ایست منزله که نازل بشانِ ماست

بود سهت وحی آنچه فرود آمده ز عرش — یا بد صعود آنچه ز فرش این بیانِ ماست

ای حرف‌گیر! الحذر از گرمئ سخن — صد برق پای بسته به تارِ فغانِ ماست

از هولِ رستخیز نخواهیم باخت دل — کاحوالِ آنجهان همه در این جهانِ ماست

داماب؟ گشته باعثِ بیداریِ شعور — داآب = مشقِ صورِ اسرافیل میکنند

نی پاره‌ئی که گرمِ فغان در نهانِ ماست؟

دانستم دل شد فراموشم کجا وامانده است — جای آن در سینه داغی از تمنا مانده است

عشق نتوان گفت تاریخ داشت یوسف داوری — اینقدر دانم که تهمت بر زلیخا مانده است

جان ودیعت بود و در یغمای عمر رفت و هنوز — از اجل در خاطرم بیم تقاضا مانده است

اشکِ خونین جواب در گلِ ماست | یک بیابان غبار بر دلِ ماست

غمِ دی رفته غصهٔ امروز | مشکلِ سخت حلِ مشکلِ ماست

دانهٔ امید و کشتِ ما هوس است | حاصلِ ما فسوس حاصلِ ماست

دل بنازم بزخمِ نومیدی | ناطپیدن شعارِ بسملِ ماست

رحم بر سنگِ سیم خورد و نگشت | رحمِ دل غمگسارِ قاتلِ ماست

پای بر جا مست گو بلند کند موج | بحرِ زور آزما بساحلِ ماست

کاروانی چو موجِ دریائیم | هر کجا میرسیم منزلِ ماست

صورتِ حالِ ما بما گوید | آنکه در آئینه مقابلِ ماست

جوشِ مردانگی ز پروانه | رفت تا برقِ شمع قاتلِ ماست

فرصتِ بادای نظربازی | این زمان پرده نه حائلِ ماست

~~عشق ننموده زیستن مشکل | بس همین عشق حلِ مشکلِ ماست~~

دل بصد داغ سوزدم دارا

آنکه جز او کسی نه در دلِ ماست!

NOVEMBER 1968

Sunday 17

تا فلک با کارِ من کارے نداشت — هیچ کس بارِ چو من یارے نداشت

دیده ام در خلوت و در انجمن — خاطرے جائے ز من یارے نداشت

نخلِ خوش طبعی میانِ باغ و راغ — خوشتر از من برگے یا بارے نداشت

بارها دیدم بچشم خود ملک — بر درم مے آمد و بارے نداشت

از پئے کسبِ سعادت مشتری — پیش من مے آمد و عارے نداشت

دیدم اندر مصرِ حسنِ طبعِ خود — یوسفِ کنعان خریدارے نداشت

همچو کلکِ بذله سنجِ من بدهر — بلبلِ خوش نغمه گلزارے نداشت

هر کجا تنهای اصلِ گوهرم — هیچکس شکے و انکارے نداشت

کاروانِ مصرِ تهذیب و ادب — همچو من شایسته سالارے نداشت

در ریاضِ آشنائی همچو من — سبزهٔ بیگانه گلزارے نداشت

بر من اکنون از حقارت منگرد — آنکه او قدرے و مقدارے نداشت

حرف گیرد بر من امروز آنکه دوش — پیشِ من یارا گفتارے نداشت

بعدِ من داراب مسکین بنده کاش
مرد کس از وے گه آزارے نداشت

سنبلستان جان ز آشفتگان موی دوست — مهر تابان از جگر تفسیدگان روی دوست

فتنهٔ آخر زمانه چشم سحر جادوی دوست — سرو باغ عالم بالا قد دلجوی دوست

نافه از خونین دلان زلف عنبر بوی دوست — دام دلهای ملائک حلقهٔ گیسوی دوست

فرشیان را هست چون عرش معلی کوی دوست — عرشیان را هست محراب دعا ابروی دوست

جام جم کم از سفال دُردنوشان خمش — خضر اندر غبطه از سیرابیان جوی دوست

ثابت و سیار و فوق و تحت و خشک و تر همه — در خراج جزو و کل دارد تصرف خوی دوست

ملح و قهر را سزاوار آمده در مُلک شوق — هر سری کان شد قدم در راه جست و جوی دوست

علویان و سفلیان را میکشد دل سوی خود — در عوالم جذبه دارد ز خوبی خوی دوست

سجده ام را کعبه! سوی خود چه میخوانی؟ هنوز — جبههٔ من کارها دارد بخاک کوی دوست

حور و غلمان را ز استغنای من خون شد جگر — بر نمیخیزد نگاه چشم من جز سوی دوست

من نلغزم ره اگر از مو بود باریک تر — نیستی خواهم به استمداد از بازوی دوست

آنچه واعظ گفت در تعریف خلد و شهد و شیر

هست ارزانی داراب بهتر بزم گفتگوی دوست!

رقصِ بسمل که در نشیمنِ ماست — مهر نظارگی ز روزنِ ماست

گردهٔ نقشِ کارِ عقلِ نخست — گردِ جولانِ فکرِ توسنِ ماست

بر مسیحِ سخن قبا دوزیم — رشتهٔ آفتاب سوزنِ ماست

شمعِ دانش فروزِ عقل و ادب — مستنیر از ضمیرِ روشنِ ماست

انبساطِ دل و دماغِ خرد — از نشاطِ نسیمِ گلشنِ ماست

تا ز قسمت زیاده مطلبیم — خوانِ صد آرزو بگردنِ ماست

از پیِ کردنی کجا فرصت — همه ناکردنی چو کردنِ ماست

تخمِ امید سالها کشتیم — باد اکنون بهشت خرمنِ ماست

دست در دامنِ دعا زده ایم — نامرادی بجیبِ دامنِ ماست

می پریدیم فوقِ چرخِ مسیح — آرزوی محال سوزنِ ماست

تیرِ شوخیِ چشمِ نازِ کسے — خوردهٔ مردنِ دعای جوشنِ ماست

دوست داریم ما بجان و بدل — از دل و جان آنکه دشمنِ ماست

نیست دارائے جز اله جعام

دولت اگر مهربان بدشمنِ ماست

32

1968 **NOVEMBER**
Thursday 14

دیدهٔ عمدیده لم در یار در بار من است | آبروی مردمی از چشم خونبار من است

روز در نالیدن نی هم صفیر بلبل است | در گرستن، سوختن شمع همکار من است

~~زبخت وا از گون من عجب در حیرتم یارب [illegible]~~ | ~~آشنائی هر کجا دارم دل آزار من است~~

بیکسم، بیچاره ام، یارب کجا کس چاره کو | آشنائی هر کجا دارم دل آزار من است

در مصیبت خانهٔ دل رنج و حسرت، درد و غم | مونس تیمار دار و یار دلغمخوار من است

کارم از چاره گذشت و در کمانم زالهی | کارسازی بفکر چارهٔ کار من است

چون صدف بی رنج و محنت گنج در دست و منیع | چون خزف بی قدر و قیمت در شهوار من

نیست دشنود چونی دل آب تم پرورده

هر غمی گر دهر میزاید طلبگار من است

در دیار فکر کانجا هیچ جبر و جور نیست | نیست نقشی پای موری کان مقام غور نیست

ذرهٔ را از ید بیضا نه خالی آستین | میتوان [illegible] گر چشم بصیرت کور نیست

نیست قابل جذبهٔ کیفیت جنون [illegible] | در رسائی ورنه لوئی باده هم کم زور نیست

~~[illegible]~~

وحشت و خاموشی و تاریکی و تنهائی است | کلبهٔ من نیست کم از گور، گر خود گور نیست

NOVEMBER **1968**

Wednesday 13

درد مندانِ محبت را بدرمان کار نیست | باده نوشانِ رضا را با قضا تکرار نیست

کارِ باطل آنقدر بالا گرفته کاین زمان | جرمِ حرفِ حق سرودن را سزا جز دار نیست

نه این زار نالیم ز آشفته حالی است
نه ام راز قلبم همین زار نالی است

نگاهِ بتانم بشورش در آورد
جلالی چه خاصیت این جمالی است

نترسد ز بالغ طبعِ روانم
خرامان قلم گرچه در لاابالی است

بصنعت گری هیچ حاجت ندارد
اگر شعر شیرین ز هر سوز خالی است

نه لافم ز طبعِ بلند او چه دانم
دبیرِ فلک هم برای در سوالی است

بشعر هرزه لائیِ هر کم بضاعت
بزرگانه عشاقه در خورد سالی است

زبان بستم از ادعای سخن من
چو دیدم که طبلِ بلند بانگ خالی است

بخوابِ پریشان چه تعبیر جویم
همه طیفِ دیوانه خالی خیالی است

ز انسانیت هست پنهان ز انسان
همین نوعِ سافل همین جنسِ عالی است

ز هر بیم و امید فارغ نشینی
یقین محکم است ار که الله والی است

ز بانگِ تو اجرام و اجسام لرزند
اگر در اذانِ تو روحِ بلالی است

بتانِ ایا طبل را سر برافگن
بس این راز ایجادِ تیغِ هلالی است

جمالی است، گو حسن باشد نظرسوز
کشش بهر دل در ادای جلالی است

پیامی ز اقلیم مه قاصد آورد
که هر جا اولو العزم را عرصه خالی است

گریبان دریده است در وجد هر گل
مگر بلبلِ مست شیرین مقالی است

به لب تشنه اصداف از حق رسانید
که فیضانِ فکرم همه پر لآلی است

روانی پسندیِ طبعِ تو داد آب
[illegible]

35

OCTOBER **1968**

Monday 28

ازنی سبب ناله و فریاد میرسید | خون شود دلم از داد و ز بیداد میرسید
هر سید ذهنی اگرچه بود نکتهٔ باریک | وز خون شدن خاطر ناشاد میرسید
ما سرو که دیدیم همه پای بگل بود | زین بیش ز آزادی آزاد میرسید

دارایم و صور نگر چنین سخن سنجم
در عهد نی از مانی و بهزاد میرسید!

تا حشر هر چه توان انتظار کرد | نتوان مگر شکیب بهجران یار کرد
ای هجر تو برق خرمن صبر است ورنه دل | لبیا صبر برستم روزگار کرد
هر ملکت دعوی یکتائی جمال | آئینه با تو هیچ توئی را دوچار کرد
دانا هزار ده وا بیند و هر حیله یکگره | نادان به یک کرشمه تواند دو کار کرد
یکسلی ز شرط عقل بود گرچه بشنوا | ناگشته تکیه بر کرم کردگار کرد

[illegible]

[illegible]

نومید لیش ز مغفرت بیحساب نیست

دارا بکرم ضعیف بتیمار کرد

قسمت به ازل جز دلِ ناشاد نکردند / مارا که پس از مرگ هم آزاد نکردند

بر ناز تو اندازِ تغافل چه فزودند / اندیشه ز ناکامیِ فرهاد نکردند

گفتند علاجِ دلِ غمگین مے ناب است / مارا بیکی جرعه گهے هم شاد نکردند

لب تشنه ام و یکدم آبے بگلو هم / هم ز آبِ دمِ دشنۀ جلاد نکردند

روزے که نمودند بخوبان رهِ غارت / ز انجامِ دل و دین و خرد یاد نکردند

قربان سر نازِ بلاکش که جفا را / منسوب بآن حسنِ خداداد نکردند

گنج است بویرانه و ویرانه خراب است / صد شکر که ویرانه ام آباد نکردند

گشتن چه بد است آنکه خود از بیت علوا است / کشتند ز بیدادم و بیداد نکردند

کس از چه کند شکوه که هم نقدِ تمتع / در جیبِ عرق ریزیِ شداد نکردند

بر روئ حریفان درِ میخانه گشودند / در حینِ جگر خوردنِ ما یاد نکردند

دل را چه فریبم بدعا باز که ما را / هم بهره ور از گوشیِ اوراد نکردند

در شعر و عشق دریغ است که دارا
شاگرد نخواندند و استاد نکردند !

مؤرخہ ۱۰ ربیع الثانی سنہ ۱۳۸۱ - ۲۱ ستمبر ۱۹۶۱ء - کو سرخوش کی کتاب کلمات الشعراء کا مطالعہ کر رہا تھا - ایک معمہ دوری اعجاز (محمد سعید ...) کا لکھتے ہیں کہ انہوں نے اپنا ایک مطلع انکو (سرخوش) کو لکھ بھیجا - اور پھر سرخوش نے بھی اس کا جواب ساتھ ہی بھیجا - مجھے بھی بعد المطالعہ فوراً ایک مطلع موزوں ہوا - تینوں درج ذیل ہیں !

اعجاز :- کشیده ام ز جنون ساغرے که هوش نماند / دگر معامله با پیر میفروش نماند

سرخوش :- گداخت حیرتِ حسنِ تو ام خروش نماند / چو برگِ گل ز تنم جز لبِ خموش نماند

نیلہ ...:- دلم ز ... خروش نماند / چو ... بسینه نفس ... خروش نماند
گاه

گلزارم در بیان نمی‌گنجد | ناله‌ام در فغان نمی‌گنجد

من ندانم چه قصه آغاز زد | خامه‌ام در بیان نمی‌گنجد

ماجرای غم و مصیبت ماست | آنچه در داستان نمی‌گنجد

وای مرغی که در گلستانی | بهر او آشیان نمی‌گنجد

مرغ بی آشیان که پروازش | در ته آسمان نمی‌گنجد

(آشیانم کجا که پروازم) — (آشیانم کجا، که پروازم)

در قفس بلبلی که آوازش | در مکان و زمان نمی‌گنجد

آشیان بهای بی پروا | وای در گلستان نمی‌گنجد

موج دریای شوق ساحل را | در کنار کران نمی‌گنجد

اینچه مهمانسرای دکانیست | هیچ کس میهمان نمی‌گنجد

دل عاشق به بزم نیا رآمد | در مکان لامکان نمی‌گنجد

هر گمانم یقین نمی‌آید | در یقینم گمان نمی‌گنجد

نکهت گل بهای سبکروحی | در دل بوستان نمی‌گنجد

آسمان شد زمین ما هرچند | در زمین آسمان نمی‌گنجد

در گلستان قفس نیاویزند | در قفس گلستان نمی‌گنجد ؟

خوشا قسمت آن عاشق که جان داده بر دلدار خود — رحم است بر مجنون من کو گرد دور از یار خود

درد جگر می‌پیختم، با خون دل آمیختم — رنگ دگر زان ریختم در ناله‌های زار خود

خواهم که آئی ای اجل بیرون برو زین وصل یار — می دیده با شمع روی او کرده باشی کار خود

ما را به خلوت نشین صد کفر ورزد در کمین — تسبیح هم در آستین دارد نهان زنار خود

بودم یتیم و گه نشد هم یک سکینت می درست — خود عرض دادم بارها بر خضر هم دیدار خود

خواهم شبی چون روز حشر گوشیم تا با همدگر — تو داستان ناز خود من قصه آزار خود

برق بلا بر خوشه از کشت غرورم سوخته — هر جا مگر بینم نهان نی خرمن پندار خود

آهم مکدر میکند هر بزم و هر آئینه دل — برگشته‌ام، بینم اثر در ناله‌های زار خود

گاهی فلاطون گه مسیح آمد به بالینم، مگر — از صبح دیدم شام که بیمار تر بیمار خود

آزار خود را هر کسی از هر دری جوید دوا — جز من که جوید در جهان آزار بر آزار خود

داراب بودن تا یکی چون واعظ شاید بس است
مغرور بر گفتار خود شرمنده از کردار خود

نه تنها دل به پهلو در فراق یار میلرزد — نفس در سینه‌ام میلرزد و دل بسیار میلرزد

به لفظم معنی هیچ‌کس نه میناست [illegible] — قلم اینجا چه پائی مست در رفتار میلرزد

سکون دل ز دیوار است لیکن چون کنم یارب؟ — نگه از دیدن آن آتشین رخسار میلرزد

ستمگر کز جدائی جان لم شور قیامت‌هاست — عجب نبود اگر از ناله‌ام کهسار میلرزد

شور صد حشر

مرا در ملک دل داراب [illegible] — [illegible]
چو پستان [illegible] بر سینه در رفتار میلرزد

هر داغ بدل شعلهٔ یار است ببینید
صد برق خیالی را بکنار است ببینید

هر سید کجا چل رم آهو زبری
در دشت که؟ آواره قرار است ببینید

حیرانی عشاق شده از هر گ عیان تر
آئینه مرا لوح مزار است ببینید

در بتکده و کعبه چه جوئید مثالش
در مصحف دل صورت یار است ببینید

حیمک بکلک هنر زد از هنر کلامم
کایں طبع روان برق سوار است ببینید

بیت الغزل ماست تماشاگه فطرت
هر مصرعه تصویر نگار است ببینید

تنهانه بدل بخیه زد اندیشهٔ نازک
هم فکر مرا سینه فگار است ببینید

گه نالهٔ قمری و گهی نغمهٔ بلبل
یک واقعه تعبیر هزار است ببینید

خود ساقی و خود باده و خود نشئه و خود مست
یک جلوه بصد رنگ دوچار است ببینید

در سایهٔ آه من دل سوخته آئید
در گلشن دل رسته چه بار چنار است ببینید

یادی نکند گاه کسی از من بیکس
بر خاطر احباب چه بار است؟ ببینید

جائی که زنند طعنه بکم ظرفی منصور
دار است حریف درم شمار است ببینید !

ناله و زاری من گوش جهان کر کرد
چشم خونبار من از گریه بیابان تر کرد

غیرت در سنگ صد آتش زده در خرمن دل
تا شنیدم که قبا تنگ ترا در بر کرد

می‌توان داشت نهان داغ دل خون شده لیک
خون فشاند نتوان ضبط ز چشم تر کرد

نشتر خار شنیدم که بدشت خیمه زده
چشم هر آبله از بیم گریستن سر کرد

رنجور!

الفت ابروی خمدار بمدانی حبیب
دل داراب صد پاره بمن بجز کرد

روی خوبان لاله رنگ از ساغر مُل کرده اند
پای پای گلبن آب از خون بلبل کرده اند

بحر غم را بهمت مردانه ام پُل کرده اند
بادبان کشتی ما را توکل کرده اند

در غرور است حسن این بتان سنگدل
کار صد عاشق تمام از یک تغافل کرده اند

قاتلم را ضعف جانم بر سر رحم آورد
ورنه در قتل که از بسکه تأمل کرده اند

در فراق گلرخی چون اشک میبارم [illegible]
لیک اکنون داغهای سینه‌ام گل کرده اند

خانه‌ام را از خوشگانی شد چو شانه جا گره
داستان زلف ما وقت تسلسل کرده اند

تا که چین [illegible] نو [illegible] انگشت کند
غنچه‌ها سر در گریبان تأمل کرده اند

از درون بیرون دل بیتابی باید کشید
تا که زحمت از این سیماب باید کشید

کشتی خود بر کنار آب باید کشید
بار رخت از دوش این گرداب باید کشید

اول از سیب زنخدان [illegible] سیراب کرد
بعد از چاه غبغب آب باید کشید

وصل اگر خواهی چو نرگس روز و شب در انتظار
از دو چشم خویش بیرون خواب باید کشید

چون حباب اندر هوای جاده فلک [illegible]
زین [illegible] نوش [illegible] باید کشید

عشق بازی در حقیقت [illegible]
ناز عالم [illegible] باید کشید

مشاعره که بمقام نوالشاه — ۷ ستمبر سنه ۱۹۳۳ — ۲۳ سار دون ۱۹۹۰ — ۱۶ جمید الاول سنه ۱۳۵۲ منعقد شد.

مصرع طرح :- "سرها بر آستانۂ او خاک در شود"

OCTOBER 1968

Tuesday 22

شام من از تصور رویش سحر شود — روزم بیادِ زلف ز شب تیره تر شود

یک شب اگر ترا به کلبۂ ما هم گذر شود — خورشید روی من! ز تو شامم سحر شود

آهی چو دود بر کشم و دیده تر شود — دم در کشم، به سینه درم خون جگر شود

دادست دست از پس عمری شب وصال — یارب مباد آنکه سحر را خبر شود

گیرم رفوی چاک گریبان کند علاج — کو بخیه‌ای؟ که مرهم چاک جگر شود

نی حاصلم ز سعی، نه تأثیر در دعا — ای وای آه نیز اگر بی اثر شود

سوز و گداز زادِ رهم هست همچو شمع — رحم است بر کسی که چو ما همسفر شود

روی هنر دگر به کسادی نهفته ماند — بیچاره چون منی که ز اهل هنر شود

آنهم کشم دگر ز مظالم بدل چنین — ما را کسی خرد که به سیم و بزر شود

باید نه سنگ حادثه دستی رهیچ راه — بر هر سری که دست دعائی سپر شود

آبی رسان به مزرع خوشیدگان اگر — خواهی که نخل آرزویت بارور شود

تا یافت راه در لغت شیرین بیانیم — نی خامه ام نخواست که بار شکر شود

خورشید طبع من چو کشد سر ز مطلعی — رخصت ز بزم چرخ فروغ قمر شود

شیرین بیان و خسرو بزم ادب منم — وقت است کاو تنگ اگر به شکر شود

ما ی دود دیست ای نگه کیمیا اثر — خاکم از التفات تو گر نیز زر شود

گر رحم کردن است بحالش مکن درنگ

داراب ورنه سوی عدم ره سپر شود!

قیمتِ سنگ از گهر ترسم که افزون میشود — عاشقی چون من اگر هر روز مجنون میشود

دل که بی غم خواستم هر دم زغم خون میشود — تاب بارِ منتش نا بوده ممنون میشود

گر بصحرا ناقه رانم دشت جیحون میشود — در بهر کشتی در نشینم بحر هامون میشود

خواهشِ جمعیتِ خاطر پریشانم کند — غم که خواهم کم شود هر روز افزون میشود

نالهٔ اش خارا شگافد، هر کرا در راهِ عشق — دل محیطِ درد و دیده چشمهٔ خون میشود

شمعِ ما تصویرِ آتش از زبانِ خود کشد — شعرِ ما را شعلهٔ ادراک مضمون میشود

شعر را باید روانی در سلوکِ راهِ دل
ورنه چوبِ سرو هم داراست؟ موزون میشود

گه در دلی ز گریهٔ گرمم اثر نشد — چون شمعِ صبح مردم و کس را خبر نشد

در باغِ دل چو سرو نهالِ امیدِ من — بالید و سر بلند شد و بارور نشد

دیگر ز چشمِ تر چه توان چشم داشتن؟ — آلودگی چو شسته ز دامانِ تر نشد

برگشته بختی است که من در تمام عمر — بهتر بر آنچه خواسته‌ام جز بتر نشد

هر آرزو که داشته‌ام ناتمام ماند — کاری بپای کردهٔ من گه بسر نشد.

حسن را ذرهٔ حجاب نماند ، عشق را شکوه از نقاب نماند

فرصت هست ای نظربازان ، در ادای بتان عتاب نماند

عشقبازی ز شرم شد آزاد ، بیم مام (مادر) و حیای باب (پدر) نماند

شوخی و ناز و غمزه و بیباکی ، در پس پردهٔ حجاب نماند

رنگ و بو زیب زینت آرایش ، راز خلوت بهیچ باب نماند

از حرام گو عیب شراب ، شیخ را دل به بر چه شاب نماند

از خمار نگاه آفت هوش ، حاجت ساقی و شراب نماند

دیده در آب روی و تابش جوی ، در دل هیچ آب و تاب نماند

جنت و حور هست در نمایش حسن ، دل لقا بود اضطراب نماند

در سر آب بحر راز هوا ، از تنک ظرفی حباب نماند

مست را محتسب نمیگیرد ، باده را بیم (پوشش) احتساب نماند

فسق فسق و گنه گناه نماند ، ناسزا نیز ناصواب نماند

تا ترا شنیده رشن در دل ریش ، شیخ را حسرت شباب نماند

سوز غیرت بمرده زان ادراک

سوز غیرت بمرده زان ادراک سوز غیرت بسینه ها مرده
در بر شعله التهاب نماند!

دیده بر سیم زنیم و کشتیم ، لنگه لیل و نهار میگزارد
بد میدم ز شاخ پژمرده ، (چون) روز خزانم بهار میگزرد

ز رخ برقع براندازی، دلم بیتاب میگردد
دلِ بیتاب در بر پارهٔ سیماب میگردد

بهٔ سازِ اجابت هر نفس مضراب میگردد
چو طاقِ ابرویت بهر دعا محراب میگردد

بشوخی تو کسی نازت عیار گر برانگیزد
بعرصه روز جولانت شبِ مهتاب میگردد

نهفتن سوزِ دل از سینهٔ عاشق نمی آید
بآهِ گرم این آتش بدیده آب میگردد

نیاید التفاتی هیچگه لبیک لبیکش
بطوفِ کعبهٔ (خانهٔ) چشمم چو اکثر خواب میگردد
(در شب) (شب دری بر)

در سینه دلی است شورش آباد
کس زین دلِ من زمن مپرساد

از جبرِ عشق شور برخاست
اسپندِ دلم چو در وے افتاد

بنگر که بود به پیشِ آنهم
گردون چو حباب سست بنیاد

اکنون نه حجاب چشم دارد
از تازه عروس هیچ داماد

تهذیبِ نو است اینکه کرده
(اصطلاحِ خراب)
اخلاق تباه و دین برباد

بی پرده زن است و مرد بیباک
از ننگ و حجاب و شرم آزاد (بی پرده)

اوراد لبم است بر زبانم
دل بی خبر از زبان اوراد
(زبان و اوراد)

دارایی بر آنچه دیوانه نیست
از دستی ... مبیناد.

OCTOBER **1968**

Friday 18

نمیدانم چرا چشم نظر بر پشت پا دارد ، ز بیماری چشم خویش یا از حیا دارد .

خطاب است خوج [?] زندگانی کی بقا دارد حباب آرزوها خانه بر دوش هوا دارد

نگاهم وقت برگشتن ز کوی گل قفا دارد

چسان خیزد ز بهر پرستش خونین دلی یا رب نگاهش کز خمار باده پا اندر حنا دارد

بهمین خاک سدری [?] از سعادت فارغ البالم پر بریدنهای رنگ آواز پرواز هما دارد

بجز از خواب غفلت کاروان عمر پر کوچ است که رفت و آمد انفاسی آواز درا دارد

چسان آن سنگدل را بر سر رحم آورم یا رب شکست شیشهٔ خاطر نه یارای صدا دارد

نیاز دو رنگ ما از گرم دید نها گل رو یست [?] نگاه من ز اشک لاله گون پا در حنا دارد

. آرام دلم برده دلارام نه بینید . گردش [?] چو صبح جبی [?] شام نه بینید .

(خواندن و دادن) در بزم تماشا دطرهم خوانده نیادان [?] در دست حق مست تهی جام نه بینید

طوف حرم و سعی بزرنیا [?] طلبیما پاکیزه گی جامهٔ احرام نه بینید .

شکند صبر شکیبا، ببرد عقل عقیل — شکن موی مجعد، نظر روی جمیل

شورش افکنده بسر، طاقت غوغا بربود — از تبسم لب میگون و نگہ چشم کحیل

نشود سیر نگہ از دیدنِ قاتل عاشق — زان بہم تا بقیامت ننہد دیدہ قتیل

چون کنم؟ کان رخِ سیمین و دہانِ شیرین — در رہِ جلوہ کریم است و درم کام بخیل

درد و اندوہ فزودند و نہ پروا نہ ہراس — دین و دانش ببرد بُرد نہ دعوی نہ دلیل

مے چہ زور آرد و ساقی چہ کرامت بکند؟ — بدماغی کہ دراں ذوقِ رسائی است علیل

تیغ برگیر و بکشش، دور مکن، باز بجان — ما ببوئی تو شتابیم چو مرغاں بخلیل

سفرم طے شد و زادِ سفر آخر شد — چارہ گر! چارۂ درماندگی این سبیل

با دلِ جمع رفیقاں ہمہ محمل بستند — ما و اندوہ و دلے خو شدہ و صبحِ رحیل

چشم دارم کہ بحالم ز کرم پردازی — نپسندی کہ شود عاشقِ زارِ تو ذلیل

کرمِ عفو پسند ہیچ نپرسد کہ چرا است — جرم بسیار و بضاعت ہمہ خیرات قلیل

ما و تنہائی و وحشت نہ ندیم و نہ انیس — تو و یکتائی و وحدت نہ ندید و نہ عدیل

سہیم

هر تارِ مژگانش دارد صد تیر و پیکان در بغل — دارد داراں این سینه‌ام صد زخم پنهان در بغل

از بیمِ رنگ که‌رکاں ورز شرم پندِ ناصحاں — پوشیده دارم بر زماں چاکِ گریباں در بغل

گرچه رنج است ابتدائی دردِ دل — هست راحت منتهائی دردِ دل

دو جهاں آمد بهائی دردِ دل — چوں تواں گفتن ثنائی دردِ دل

از دُر و لعل است در بازارِ درد — پُربهاتر هوئی هائے دردِ دل

سوزِ محشر هیچ میدانی که چیست — جنبشِ خلخالِ پائے دردِ دل

بهرِ هر دردی معین داروی است — هست، آں لیکن ورائے دردِ دل

هست بیدردی بکیشِ اهلِ درد — جستنِ دارو برائی دردِ دل

در طریقِ درد منداں کافری است — خواستن راحت بجائی دردِ دل

داغ سازد چارهٔ داغِ کهن — دردِ دل گردد دوائی دردِ دل

دل نخواهد باخت از آشوبِ حشر — هر که شد عهده برائی دردِ دل

قدسیاں را دل شود دارابِ خون
گر بگویم ماجرای دردِ دل

نیست چیزے غیرِ آہ و خونِ چکانِ ماںِ دل — میخورد خونِ جگر ہر کس کہ شد مہمانِ دل

از نگاہِ سرمہ چشماں چوں نگہ میدار کش؟ — خار گیرا گشتہ ہر مژگاں بے دامانِ دل

ہر شتا بد فطرتِ آزاد قید بندگی — بشمرد خود را خدا فرعونِ بے سامانِ دل

عیشِ دنیا فانی و باقی نسازد زانکہ شد — پایہ تختِ دولتِ جاوید غمِ ایوانِ دل

آنسوئی افلاک پروازِ بصیرت (بصارت) باشدش — ہر کرا بخشد بصیرت اخترِ تابانِ دل

از جنونِ عشق فرق است تا بہ مالیخولیا — ایں بود دردِ دماغ و آں شود درمانِ دل

کارِ نی در عاشقی بالا گرفتہ تا شدہ — قیدِ دلبر مصرعِ برجستۂ دیوانِ دل

خضر را ہم دل کشد ببتابے شوقِ خدمتش — ہر کہ یابد راہ سوئے چشمۂ حیوانِ دل

پیشِ غیر اللہ خمیدن ناید از طبعِ غیور — گاہ گاہ از سجدہ سرے پیچد (بارہا) اں شیطانِ دل

مغزِ بیگانہ ام در شعر چوں دُر در صدف — گشتہ (بخشندہ) صنعتم اَشنائی بحرِ بے پایانِ دل

چوں دہم حرماں نصیبہای خود دارا سرخ

جاں برآمد سرکشے آید مگر ارمانِ دل

از صفحه ۴۹ بقیهٔ ... دل ۵۰ ۹

SEPTEMBER 1968

Sunday 8

ابر نیسان بسکه کرد از دامن کہسار گل — جوش زن چون مے بخم گردید در گلزار گل

گلشن است این یا که طفل غنچه را گہواره ایست — یا صدف کان پرورد جای در شہوار گل

هم هوا مرطوب و تازه، هم چمن مربوط و خوش — هم ترنم کار بلبل هم تبسم بار گل

همچو نرگس خوابیده ام افراز را (بیدار را خوابیده) — هم ببالین سبزهٔ خوابیده را بیدار گل

لذتی دیگر دهد دیدن گلی در سبزه زار — ورنه آسان تر بود آوردن از بازار گل

در چنین فصلی اگر بالفرض خاری در رہی — منجمد در پا چو روید بر سر دستار گل

مطرب از یاد چمن آرد بدل گاهِ سرود — بشگفاند بر رباب از دو سیم از هر تار گل

خصم را هم خواهم افتد درون دیده خار — او فتادش از دمی جو سیم بجای خار گل

بیدلان را جای دل در سینه بینیم غنچه — بے سران را جای سر دستار دیدم دستار گل

ای به عفو پسندیت ذوقِ امید داری ام — داده لطیفِ حیله جو میل گناهکاری ام

خوارم اگرچه نبودم جز به تو روی التجا — مسکه نمیگذاردت، تو بگذه میگذاری ام؟

تلخیِ زیستن بمن نیست ز تیغِ هیچ کم — کی بتر از خم آردت حالتِ دشمناری ام

سردیِ مهرِ مهرخان هست بجان فشرده‌ام — گرمیِ آهِ خونچکان هست بدلفگاری ام

معصیت است و نفلی آنچه بود چنانشده — پیشِ خدا و پیشِ خلق باعثِ شرمساری ام

بختِ بخواب رفته را هر گران غنودگی — کار فسانه میکند آه و فغان و زاری ام

من همه عمرِ خویشتن مالکِ خود شمردمت — کم چه شود تو هم اگر بندهٔ خود شماری ام

حسنِ عمل، توانگری، مایهٔ عیشِ دو جهان — بار خدا چسان کنم نی که ز هر دو عاری ام

جمله من آنچه کرده‌ام ناسره بود و ناسزا — از کرمِ تو دور نیست اینکه ببرد نیادی ام

باز برآنم که صحرا را بدریا افگنم — یا ز آبِ دیده دریا را بصحرا افگنم

یا ز آهِ آتشی اندر خیمهٔ لیلی زنم — یا بگیتی از فغان و ناله غوغا افگنم

باره کالای بصر اندر ببازار آورم — هم دلِ یوسف بسودای زلیخا افگنم

آتشی دیگر برافروزم فرازِ کوهِ طور — تازه جانی در تنِ شوقِ تقاضا افگنم

طبعِ مجنون را چو لیلی بر سرِ ناز آورم — در سرِ لیلی چو مجنون شورِ سودا افگنم

کارِ فردا را ز من امروز میخواهند و من — کارِ امروز از کسالت هم بفردا افگنم

بر نطعِ دهر دیدهٔ قربانیِ خودیم — یعنی که شرحِ حسرت و حیرانیِ خودیم

با همنفس چو نی ز نوا دم همی زنیم — با خود خجل ز بی‌سر و سامانیِ خودیم

پوشیم عیبهایِ کسان گرچه بی‌شمار — تا هم ز بخت تماشایِ عریانیِ خودیم

بازارِ ما شکست ز سنگینیِ بها — با صد گرانی باعثِ ارزانیِ خودیم

با کودکان جدال ز هر سو فگنده ایم — دیوانه ایم و دشمنِ آسانیِ خودیم

با قطره‌ای محیط نمی‌بیش نشمریم — دانایِ روزگار ز نادانیِ خودیم

نی صوم و نی صلوٰة نه ایمان نه راستی — شرمنده ز ادعایِ مسلمانیِ خودیم

روشن سوادِ ما نه روز و شبیم، لیک — عاجز ز خواندنِ خطِ پیشانیِ خودیم

طرحِ قفس فتاده پئ مرغ نغمه سنج

دارا ب؟ مبتلا ز سخندانیِ خودیم

در وقتِ میرزا کمال الدین صاحب شیدا نوشته شد

پیغامِ تو از یارِ تو بشنفتم و رفتم — بشنفتم و آلفتم و اشفتم و رفتم

خواندن بتا گفت و بر اندن بتا الف — لهرث که بدل بود ز دل رفتم و رفتم

هر چند خوش آینده بدین گونه ادا نیست — آزردم و خوش باش دعا گفتم و رفتم

گشته بزم افروزِ حیرت تا دلِ چون اخگرم / توتیای دیدهٔ آئینه شد خاکسترم

آسمانم بر زمین زد زانکه عالی گوهرم / بین دگر این سفله پرور تا چه آرد بر سرم

هست عاری بسکه از گوهر شناسی چشمِ دهر / عرصهٔ گیتی نباشد جایِ عرضِ گوهرم

معصیت تا از ندامت گشته طاعت کار ابر / کرده در کشتِ امیدِ عفو دامانِ ترم

فطرتِ سیمابیم وابستهٔ مجبوری است / هست همچون برق اندر شیشه جان پیکرم

آتشم خاکستر و خاکسترم بر باد شد / من بخاک افتاده و نقت داده آب گوهرم

بسکه پروازِ نگاهم از فلک‌ها برتر است / آسمان باشد زمین چون آئینه در منظرم

تا ز عشق افتاده در دل شور و اندر سینه سوز / دانهٔ اسپند در مجمر بود دل در برم

سایهٔ بی‌رحمیِ صیادم از سر کم مباد / شد قفس حصنِ حصینِ مرغِ بی بال و پرم

از سرودم نیست پرهیز از رهِ تقوی اگر / بر دلِ محزون زند مضراب مطرب نشترم

کم تهی دستی لشاند قدرِ صاحبِ مشربان / خم شدن فخر است مینا را به پیشِ ساغرم

خامه‌ام تا گشته سرگرمِ سخن داناب! هست

شمع سان از آب و آتش تار و پودِ بسترم

۱۹۳۱ء

"الفراق"

در یاد مرحومه

(۱۹۳۱ء)

یاد ایامیکه جا در کوی جانان داشتم . روی جانان در نظر یا در بدن جان داشتم

من نگویم بود گردون مهربان بر من مگر
یاد بیمهریش من بر طاق نسیان داشتم

بود خوش از دیدن بلقیس سیمائی دلم
گوئیا زیر نگین ملک سلیمان داشتم

کوه غم را برگ کاهی بیش ناوردم بچشم
یعنی هر مشکل بوصل دوست آسان داشتم

من هم اندر باغ دنیا مدتی گلچین صفت
خارها در پا و گلها در گریبان داشتم

من بهر دمساز چون نی از نوا دم میزدم
گرچه زیر لب بخون آغشته افغان داشتم

رشک بر بی برگیم می برد هر برگ نوا
بسکه بیسامانی خود را بسامان داشتم

داشتم گو بر جگر از رنج و غم صد گونه داغ
بهر هر داغ جگر در دست درمان داشتم

پنجهٔ گیرای غمها دست بر من می نیافت
خار زاری بود و من برچیده دامان داشتم

اینقدر دارم هنوز از حال عمر رفته یاد
خوش شدی بودم اگرچه غم فراوان داشتم

تیره بختیهم نشد مانع ز سیر زندگی
تا بهره از شمع رخساری چراغان داشتم

بر دلم داغهاست! هر دم کار نشتر میکند
یاد ایامیکه جا در کوی جانان داشتم!

حمید الثانی سنه ۱۳۵۳ — ستمبر ۱۹۳۴ء طرح :

مشاعرهٔ نوشته — جلوهٔ یار نمایان همه جا می بینم

۵۸

SEPTEMBER 1968

Monday 2

نی همین در سر خود شور ترا می بینم — ساز هر برگ ز درد تو به نوا می بینم

تو ز هر قطره عیانی و دلی دانش را — کرده اندیشه سفینه به شنا می بینم

تو به هر برگ به خاصیت او پنهانی — من ز ما دانی شفا را ز دوا می بینم

وعدهٔ حشر به فرداست ولی من امروز — از قیامت عجب آشوب بپا می بینم

صید و صیاد ز تو دام ز تو دانه ز تو — تو تماشا و تماشائی (ای مخاطب) ترا می بینم

نوحه و نغمه همه در زیر و بم ساز حیات — ساز و مضراب ز تو و ز تو صدا می بینم

روز و شب از تو و وقت از تو و ادوار ز تو — تو که بی جائی و هر جای ترا می بینم

دیدنی از تو و دیدن ز تو و دیده ز تو — من بحیرت که ز چشم تو کرا می بینم

گوئی دم شنوی از لب گویش دارا

در نی خامه آواز تو نوا می بینم

بی تمیز حرم و دیر و کلیسا و کنشت — "جلوهٔ یار نمایان همه جا می بینم"

نه طالع رهنمونی کرد و نی خضری بمقصودم
بصحرای طلب هرچند پا بسیار فرسودم

سفر در وادی امید یأس انگیز تر دیدم
درین ره پای تا سر تا نفرسودم نیاسودم

ترش رو لاله‌ام را سختی دوران بیادکرد
جگر خونی، سینه چاکی و دل پر از داغ است و خونم (تشنه)

بعشق اندرونی از نابجد و بجد خویش حیرانم
نه موجودم، نه معلومم، نه معدودم، نه موجودم

نیرزد مردنی می‌زیستنی، چون شمع، چون من هم
همه سوز و گداز (گداز) و گریه بودم زیستن تا بودم

گنه‌ها کردم و رفتم ره عصیان (عصیا) لیکن
جبین از سجده پیش طلای ارباب (هرگز) نیا بودم

نوشتن خامه‌ات (را) لعل اندر نامه کردم
ز سیلانی که دی رهی رحمه نیفزودم

ز لطف خود بپوشان خلعت مقبولی حکیم
که چشم مردم از لیس روسیاهی گرچه مردودم

سراغ کره هیئت مارا کدامین مهندسه یابد
نه در ابعاد محدودم نه در اعداد معدودم

ز جوی آرزو آبی نخوردم گرچه گه‌ها ناهم
ز بهر جان هر جایی من سوفار داودم

غلام پادشاه هستم و دارای میلادم
بنیمس دس ایاری عاقبت ساز محمودم

نیابد دست برمی تا که برکش نفس جانم
گزشتن داشت از جو تشنه لب چون فتح خانم

بنا کاهی گرفتار و بلا مانده‌ام عمری
مگر در گه عطارد گو نیا تحویل از حوتم

به او وش‌ها رسید از نابصیری هر خوف پاره
حذف از نا خریداری شد این لعل و یاقوتم

نه کسی از درد من آگه، نه کسی پرسان احوالم
هلاک کسی مبر سینه (سی) در چه بابل چو هاروتم

طالع حوتم

خوشم از کیسه داراست لیکن از مرگ هم بیم
فقط شیوه نو عادتم در دنیا ای بالاترم

سلامی سوی یاری می نویسم | پیامِ دلفگاری می نویسم
ز دل گر یادگاری می نویسم | شرابی در غباری می نویسم
شبِ غم شرحِ سوزِ دل چو شمعی | بچشمِ اشکباری می نویسم
دمِ صبحِ قیامت را نشانی | ز شامِ انتظاری می نویسم
بسینه خار خارِ گلرخانم | نی در خارزاری می نویسم
بمژگانی که چاکِ دل بدوزد | ز جیبِ تار تاری می نویسم
جنون گل در گریبانی ببینم | خرد در دیده خاری می نویسم
علاجِ خستهٔ بی اعتنائی | نگاهِ پُر خماری می نویسم
خیالِ روی آتشناک در دل | شرر در سینه زاری می نویسم
چو لاله چاک و داغِ سینه و دل | ره آوردِ بهاری می نویسم
تو زلفِ تار تاری می شماری | من آهِ زار زاری می نویسم
تمنا ها هجوم آورده بر دل | خرد را اضطراری می نویسم

های دوریِ یار را چه کنم — جانِ پُر اضطرار را چه کنم
بار بار آه آه گر نه کنم — کاوشِ بار بار را چه کنم
لاله روئی نه در نظر دارم — تابشِ لاله زار را چه کنم
نے مرا باغے نے خیابانے — مژده نوبهار را چه کنم
با دلے از نشاط بے بهره — نزهتِ شالمار را چه کنم
وقت با من مساعدت نکند — بختِ ناسازگار را چه کنم
چاک دل را اگر نہاں سازم — جامۂ تار تار را چه کنم
رازِ دل خواستم نگردد فاش — دیدۂ اشکبار را چه کنم
گرمئ آه هیچ کار نکرد — سردئ مهرِ یار را چه کنم
نکنم بر غلط اگر باور — جذبۂ انتظار را چه کنم
چاک گردید دل زغم اکنوں — قصۂ عیشِ یار را چه کنم
بدعاے فریبمش، ورنه (خود دعا) — طبعِ عجلت شعار را چه کنم
برقِ حرماں بسوخت مزرعِ من — موسمِ کار و بار را چه کنم
کردے صبر بر فراق دگر — ایں دلِ بیقرار را چه کنم

بادلِ خسته و حزیں داراب
کلکِ معجز نگار را چه کنم

زاریم و بلبِ شکوهٔ آزار نداریم — خاریم و بدامانِ کسے کار نداریم

کارے که توان گفت سزاوار نیابیم — یارے که توان خواند وفادار نداریم

یابیم غمِ مشکل و غمخوار نیابیم — داریم دلے واله و دلدار نداریم

هر زهد و ورع جرأتِ اقرار نیاریم — رندیم و نظرباز که انکار نداریم

راهِ طلب درهم و دینار نپوئیم — شادی و غمِ اندک و بسیار نداریم

در سینه بجز یک دلِ پُر داغ نبینیم — یک داغ جز از حسرتِ دیدار نداریم

کوشیم که بارِ دلِ احباب نباشیم — هم دوشِ دلِ خویش گرانبار نداریم

بالائِ بهائیم و کسادیست به بازار — کالائے وفائیم و خریدار نداریم

در پیشِ کسے پشت خمیده نه درآئیم — اندوختهٔ جز دلِ خود دار نداریم

حاجات خود از قاضیِ حاجات بخواهیم — با درگهِ سرکار سر و کار نداریم

دیدیم اگر جور جز از خویش ندیدیم — داریم اگر شکوه ز اغیار نداریم

1968 — AUGUST — Wednesday 28

بو که بره آورد زین همه

هر ده ز ره دورتر دانش و آگاهیم / بو که جنون آورد باز ز بیراهیم

بر سرِ رحم آورد گر نه دلی را چو شمع / کاهشِ دلسوزیم، سوزشِ جانکاهیم

خلعتِ شاهانهٔ خرقهٔ پشمینه‌ام / طاقیِ ترکانهٔ تاجِ شهنشاهیم

با فنت کمر بسته تا چرخ به آزادیم / دیده نه خصم عنید حاجتِ بدخواهیم

طالعِ فرخ که زد دم ز رفاقت بمن / یک دو قدم رفت و ماند باز ز همراهیم

دولتِ دنیا اگر یافت زنی روح غم / نیست گرامی‌تر از اشکِ سحرگاهیم

چند بپرسی زمن تا بکجا؟ از کجا؟ / آمده‌ام از عدم سوی عدم راهیم

گر بود امید آن یار شود لطفِ حق / بند توان داشتن در شکم ماهیم

کرده ترا حبِّ جاه بندهٔ صد حرص و آز / داده دلِ بی‌نیاز منصبِ جم جاهیم

هست ز لبس جانفزا خاطر دارات را
نیم شبی گریه‌ام، آهِ سحرگاهیم

AUGUST 1968

Tuesday 27

تبسم

نمک زاں لب چو بالاید تبسم — ببود ا شور افزاید تبسم

کند تا حلش را شیرین تر آں لب — بصد ناز و نیاز آید تبسم

بدربانی نشیند شور محشر — چو بر لب محفل آراید تبسم

مگر چسپیده ماند از لبی حلاوت — برو راز لب نه بر آید تبسم

دهن چوں چشمهٔ حیواں صدف لب — وزاں بهتر ز دُر زاید تبسم

چو زنبوراں لبش ولند چه دلها — بشهد آں لب چو آلاید تبسم

پی تشویش دلها آں دهن را — بگوهر دامن آراید تبسم

نگه انگیز بود امید افزا — چو باد روی بنماید تبسم

نظر بستم به لبهای شگفته — نمی دانم چه فرماید تبسم

یزداں میتواں خائید، لیکن
جگر دارات را خاید تبسم ؟

ما که مستغرقِ صد گناهیم — بیگناهیم گرچه پُرگناهیم
آه ما تیر و ما قدر انداز — دعوتِ ما سلاح و ما سپاهیم
سینه ما صاف است و ما چو آئینه ایم — در مصاف آینه تیغِ بی پناهیم
تاج بخشیم و باج بستانیم — ردِّ خلقیم و صدرِ بارگاهیم
بختِ ما تیره، طبعِ ما روشن — سینه صافیم گرچه رو سیاهیم
با همه اختیار مجبوریم — زیرِ بارِ گناهِ بی‌گناهیم
تشنه لب ساحلیم و بحر به بر — ذره ایم - آفتابِ دیگر پگاهیم
دست خالی و دل پُر استغنا — گنجِ ویرانه، گنجِ بادشاهیم
بر سرِ عازمانِ کین تیریم — در برِ غازیانِ دین زرهیم
ما به همین و قارِ پُرتمکین — کوهِ قافیم گرچه برگِ گیاهیم

ز انعامِ منعم در زیرِ بارم — برداشتن سر زان بر نیارم ؟
آه است و زاری روزانه کارم — وز دیده شبها اختر شمارم ؟
چونم ؟ کجایم ؟ از من چه پرسی — بی روزگارم، در روزگارم !
پرورده‌های حق ناسپاسم — وز کرده‌های خود شرمسارم !
از لوحِ بندِ قسمت نباشد (نبوده) — جایِ قرارم، پایِ فرارم ؟
با من زمانه، من با زمانه — ناسازگار است، ناسازوارم ؟
با بختِ سرکش، با وقتِ ناخوش — دلهایه دل چون گیرد قرارم ؟

زین شرمساری سر بر نیارم
زین بارِ احسان

در زاده‌های

AUGUST 1968

Sunday 25

۱ چشم بینش چرخ را لالا اخترم — رتبهٔ آتش بلند از اخگرم

۲ بیش‌بینیِ نا اهلانِ گوهر ناشناس — عارضے آید ز عرضِ جوهرم

۳ گر بخاک افتاده مانند سالها — آبرو را در نبازد گوهرم

۵ خاکِ کوی طیبه نتوانم فروخت — گر دهد آبِ خضر اسکندرم

۶ تلخیِ غمها گوارا ساختم — دُردِ ساقی صاف شد در ساغرم

۴ خود تو یارب دار ایمانم نگاه — شیخ سوی دیر گردد رهبرم

زآتشِ افسردهٔ طورِ ادب — اخگرے باقی است در خاکسترم (گر دهٔ)

۷ گرم پرواز است بر گردون هنوز — چون غبارِ مرغِ بے بال و پرم

۸ آتشِ طور است طبعِ روشنم — چوبِ موسیٰ کلکِ معنی پرورم

۹ خم بسیارم شد بتعظیم کے — هست تا بارِ امانت بر سرم

چون کنم؟ گر نبود پای ز سر چون قلمم — جمله در وادیِ معنی است سفر چون قلمم

گرچه نے خار و نے هست نه سنگے اینجا — اندرین راه ز موئی است خطر چون قلمم

در نظر عیب و صواب همه دارم هرچند — نیست جز بر قدمِ خویش نظر چون قلمم

آب و تابِ سخنم آبِ حیاتم داده — گوئی افتاده بظلمات گذر چون قلمم

چه بگویم اگر از کردهٔ خود بیسعدم — نیست از نامهٔ خود هیچ خبر چون قلمم

داده انگیز مرا مصرعِ صائب دارا
"نشود تا که دست از سر گر نشود چون قلمم"

[illegible]

طبعِ من آفتاب و این اجرام — بستهٔ بر طوفِ طبعِ من اجرام
روزِ من تیره، سوزِ من ناکام — وقت ناسازو بخت نافرجام
آفتابم بمانده زیرِ سحاب — تیره روزی نموده صبحم شام
در ہمہ کار چون خطِ پرگار — شد ز آغازم ابتدا انجام
رازِ من راز کے تواند ماند — دزدد از نامہ نامہ بر پیغام
شیخِ کفرآشنا و کافر دوست — کرده اسلام را ز دُور سلام
بہرِ تخدیع ہمہ اگر دم زد — شیخ از کفر و برہمن زِ اسلام
تیر نازست خیرہ چشمیِ یار — حلق سوزست تلخیِ بادام

رسم گردید در "عوامی راج" — در جوابِ سلامِ من دشنام
بس ترقی زمانہ بس کامروز — شد حلال آنچه بود دوش حرام

بمحفل آمدم، چون شمع دل پرداختم، رفتم
ستادم، سوختم، بگریستم، بگداختم، رفتم

چه میپرسی چه بوده حاصلم زین محفل افروزی
نظر افروختم، گردن کشی افراختم، رفتم

تگاپوئی زدم در وادی امید بی‌حاصل
دویدم، ماندم، افتادم، نفس در باختم، رفتم

بدیدم، شنیدم، خواندم و جستم، مگر آخر
همه آموختم، اندوختم — انداختم، رفتم

چو اخگر خود ز خاکستر کفن بر دوختم بر خود
که من در زندگی با سوختن در ساختم، رفتم

بسان موج دریا در هوای خود حبابی من
بخود برخاستم، تیغ آختم، پر باختم، رفتم

فرستادند تا حاصل شناسائی کنم داهاب
من اینجا خویشتن را هم مگر نشناختم، رفتم؟

در تصور رخ یار آمد و از کار شدم
در دلم یاد طبیب آمد و بیمار شدم

روز چون تیره شبم رفت بخواب غفلت
آفتابم سر کوه آمد و بیدار شدم

دام و دانه نتوانست مرا کرد اسیر
زلف و خالی بنمودند و گرفتار شدم

داشتم ساختگی کار تمنا همه عمر
کار من ساخته شد آنگه که من از کار شدم

نالهٔ شعله‌ها بار را چه کنم — ناقهٔ بی مهار را چه کنم

از ثریا فتاده ام به ثری — گردش روزگار را چه کنم

مانده ام خسته دل به تنهائی — حرفی کردگار را چه کنم

سر سودا نمیکشیدم من — مستی چشم یار را چه کنم

حسن بت دین و دل بغارت برد — جبر بی اختیار را چه کنم

داشتم منزلی بآغوشم — کینه ور روزگار را چه کنم

سوی این گلعذار نمیدیدم — جای پر خار خار را چه کنم

گرنه گریم بروز و شب دارا —
آتش اضطرار را چه کنم — نالهٔ شعله‌ها بار را چه کنم — سوزش اضطرار را چه کنم

بخاطر شکایت زیاری ندارم — بر آئینهٔ دل غباری ندارم

چو بلبل نوا سنج عاشق مزاجم — ولی در نظر گلعذاری ندارم

گل داغ بشگفته در دل از آن رو — به از باغ دل شاخساری ندارم

ازین گلرخان کو خرامند سرشو — بخاطر بجز خار خاری ندارم

بود کار من بار غم را کشیدن — تو گوئی که من کار و باری ندارم

به ارمان خاطر حسابی ندانم — ز حرمان و حسرت شماری ندارم

کسی از بهر من انتظاری ندارد — من از بهر کس انتظاری ندارم

دل از بار غم چون یکی ساز آخر — که غم دارم و غمگساری ندارم

غم خویش جز با دل خود نگویم — که جز دل (جز این یک) یاری ندارم

ازان خود دل که شد بیکار — که دیگر تو تیغ آبداری ندارم

امید

سلامی عاشقانه می نویسم — پیام محرمانه می نویسم

عزیزان را که از ما بی نیازند — نیاز تازیانه می نویسم

به یارانی که ناآشنا شدند اکنون — دعای مشفقانه می نویسم

بدستِ قاصدِ آهِ سحرگه — دعاهای شبانه می نویسم

محبت نامه پردازیست امشب — به بیگانه یگانه می نویسم

دلِ پُر از تمناهای خود را — بحرمان آشیانه می نویسم

(درونِ پُر تمناها)

غرور بی نیازی را ابنارم — کفِ خالی خزانه می نویسم

نوا سنجم چه غم گر بی نوایم — تمنا را فسانه می نویسم

بچنگِ غم چغانه می نوازم (ترنم) — غم دل در ترانه می نویسم

ترنم

یاد ایامیکه تابِ انتظاری داشتم — صبر و تمکین در دل امیدواری داشتم

همهمه یادِ جنت نامدی در دل که من — سیر چشم از جلوه های گلعذاری داشتم

روز بیکاری و شب بیداری ام دل کرد خون — کاش من کاری و یاری بزمِ یاری داشتم

[illegible]

از کفِ من بر دستش از اشکِ غمزه زلفِ دلبرم — گو نیا لوده متاعِ عادیت دل در برم

غوطه زد در بحرِ ناکامی دلِ غم پرورم — ماهیِ دریای خون گردیده مژگانِ ترم

سوی باطل طبعِ مغرورم کجا مائل شود — چون سوی حق جز به قصدِ مشکل فرو ناید سرم

باده در خوردِ ظرفم ساقیِ دوران نداشت — مستیِ چشمی مگر در گردش آرد ساغرم

مقصدِ ایجادِ من سوز و گداز بیش نیست — شمع‌سان ز آتش‌زبانی‌ها به خود شد اندرم

اینقدر زود از من ای کاتبِ ملک بر مخیز — نیست انداز قیامت کم ز شورِ محشرم

روشن از طبعم بود بزمِ سخن اما چو شمع — حاصلِ آتش‌زبانی شد گدازِ پیکرم

دیده پُر از اشکِ حسرت دل پُر از گردِ ملال — با چنین خشک و تری من والیِ بحر و برم

رفتم از هنگامه آرائی جنون ناپخته شد — شورِ محشر بر نخواهد داشت از زانو سرم

گه به پای فکر رفته از سمک گیرم خبر — گه در آی عرش از بالِ تخیل می‌پرم

کافرم گر اسمِ مسلم نیست اسلامی هنوز — فعل اگر جز نامسلمانیش باشد کافرم

بیت مضمونِ نازکِ الفاظِ پر شوکت مرا

یعنی من در اسم دارایم به رسم اسکندرم

آه از این روزانه کارم — وز دیده شب‌ها اختر شمارم

چه کنم؟ کجایم؟ از کی چه پرسی — بی‌روزگارم — در روزگارم

با من زمانه، من با زمانه — ناسازگار است، ناساز دارم

[illegible]

AUGUST 1968

Monday 19

دعا

مرا مگذار یارب که بسوزیم — دری از لطف خود بکشا بر رویم

دلی ده خالی از هر آرزویم — که تا چیزی ز تو جز تو نجویم

بسوی کوی خود بنمای راهم — ز راهت تا بسوی دیگر نپویم

درونم تا نشوی زنگ شوم پاک — برون هر چند بی صد ره بشویم

بدردم از شفای خود دوا کن — که درد خود به بی دردان نگویم

صدف آسا تو آب و دانه نی — فریبت از عالم بالا بسویم

ز دنیا دل مگردانم، مگردان — سوی این جیفه حبل جستجویم

مکن جامم تهی مکن از لذت درد — بکن پر از می عرفان سبویم

حریفان آب رویم هم بریزان — می حب محمد در گلویم

یادداشت‌های مختلف: —

1968 **MARCH**

Friday 15

(۱) "... در میان صوفیهٔ ایران هفت تن را 'سلطان' لقب داده اند و "سلاطین سبعه" گفته اند - که عبارت باشد از امام علی بن موسی رضا' — بایزید بسطامی' — ابراهیم ادهم - جنید بغدادی — محمود غزنوی — ابوسعید ابوالخیر — سنجر سلجوقی —

از سخنان "منتخب ابوسعید ابوالخیر" صفحه ۶/۷

(۲) نخستین کتابی که بتقلید 'گلستان' سعدی گفته شده است از مجدالدین خوافی در سنه ۷۳۳ ه - یعنی صرف ۴۲ سال بعد از وفات سعدی - نام "روضهٔ خلد" بوده است — " — صفحه ۲۱ -

MARCH
Thursday 14

1968

S

سلطان ابوسعید ابوالخیر - رحمة الله علیه

اول محرم ۳۵۷ تولد - سعد اکبر بحارث
نیم ماه شعبان شب جمعه ۴۴۰ وفات

MARCH 1968
Tuesday 12.

رباعی

"حورا بنظاره نگارم صف زد + رضوان ز تعجب کف خود برکف زد
یک خال سیه بران رخان مطرف زد + ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد"

"این رباعی معروف که مشهور ترین آثار ابوسعید است معنی عارفانه خاص ندارد که بتوان در چند جمله خلاصه کرد! ——

"حوریان برای دیدار نگار من که مراد معشوق حقیقی است، صف کشیدند یعنی فرشتگان هم بدیدار او آمدند، و بتماشا و نظاره جمال وی گرد آمدند، رضوان چنان ازین دیدار شگفت زده شد. که دریغ کنان کف برکف سائید - چون آن خال سیاه که نمونه زیبائی او بود گرد رخانش را گرفت، ابدال چنان هراسان و بیمناک شدند - که چنگ در مصحف زدند - و مصحف را که مراد نامه الهی است بکار بستند - و چنان محو جمال وی گشتند - که بنا به اتفاقی عمل کردن بدان نیازمند شدند.

مطرف، بکسر میم، و فتح راء، ماخذ از زبان تازی است، که در آن بضم میم هم آمده است - و بمعنی چادر خز چهار گوشه نگارین و جامه ابریشمین چهار گوش نگارکرده و منقش آمده - اما در زبان فارسی بمعنی مطلق چادر و پرده آمده است ——

چنانکه در صفحات ۳۱ و ۳۹ مقدمه کتاب آمده است - این رباعی را شش شرح مختلف کرده اند که نسخه چهار شرح آن بدست و ادبی پس خواهد آمد ——:

(۱) شرح ناصرالدین عبیدالله بن محمود بن شهاب الدین احرار شاشی معروف به رساله حورائیه
(این نسخه از روی چاپ زوکوفسکی و بهمنیار و نسخه خطی که در آغاز قرن دهم نوشته شده، فراهم آمده است)

"الحمدلله فیاض الحکم والمواهب، و موصل الطالبین الی المطالب - والصلواة والسلام علی رسوله و حبیبه الذی جلاه بعلو الهمة، و احراز المراتب، و خافه اتباعه فی اتباعه بجمیع المقاصد والمآرب."

[illegible] بعد: — بدان که این حقیر را سبب شغف بود بدانستن معانی رباعی حضرت قطب الاولیا سلطان ابوسعید ابوالخیر - قدس الله سره — رباعی این است (رباعی عنوان صفحه بود)

و این فقیر مستمد از روح مقدس ایشان می بود - اما بواسطه اشتغالات کونیه از تفکر و استکشاف معنی او ذهول شده بود - درین مدت شنیده شد - که حضرت امیر الامرا ابو جلال الدین امیر بایزید زاد الله توفیقه علی عانة المسلمین که از بعض عزیزان تحقیق معانی این رباعی می خواسته اند، ایشان آن معانی را که بعض ارباب تحقیق نوشته اند نقل کرده اند - اگرچه آن معانی لطیف است - اما بخاطر این حقیر معانی این رباعی بایی مقدار

عو ظاهرا بایزید که جد سلطان ابوسعید سلطان حلاوه که بود از سنه ۸۷۱ تا سنه ۸۷۶ سلطنت کرده است)

تسکین نیافت، زیراکه خواندن رباعی بر سر بیمار از این معنی لفظ لیغم این فقیر دور می‌نمود - اگرچه در حد ذات خود مستقیم خواهد بود - و همچنان در انتظار می‌بود - که ناگاه حضرت فیاض حقیقی، جل ذکره و عم انعامه - بر مقتضای "بنی آدام قرع باب لابد یوشک ان یفتح له" بر دل این فقیر معنی افاضه کرد - که او را فی الجمله تسکین حاصل شد - اما پیش از تقریر معانی موهوبه از ذکر چیزی که این معانی باو تعلق دارد ناگزیر است و آن اینست:

که حضرت حق سبحانه و تعالی، ارواح انسانی را که خلق کرد از برای آن خلق کرد - تا شاهد جمال جلال او باشند چنانکه در حدیث "فاحببت ان اعرف" اشارت باین است - و چون ارواح مشاهدهٔ آن جمال کردند - ایشان را انس و محبت بآن جمال پیدا شد - و چون حضرت حق، سبحانه و تعالی، بر مقتضای مشیت ازلی - ارواح را باین عالم فرستاد و متعلق ابدان گردانید - ایشان را حجابی ظاهر گشت - هر چند خواستند که رجوع بحالت خود کنند، نتوانستند، چنانکه منقول است از حضرت آدم صلوات الله علیه - و این حالت اگرچه ایشان را بآن جمال زیاده می‌گشت ولیکن بواسطهٔ تعلق با بدان اندک اندک از مقتضیات ابدان متاثر می‌شدند - بمقدار تاثر حجابی ظاهر گشت - تا بدرجه‌ای رسید که طایفه تمام محجوب گشتند و لذت مشاهدهٔ جمال را فراموش کردند تا غایتی که هر چند انبیا و اولیا سعی کردند - که ایشان را از آن جمال یاد آید نیامد، چنانکه حق سبحانه در کلام مجید از حال ایشان خبر میدهد - قوله تعالی "ان الذین کفروا سواء علیهم ءانذرتهم ام لم تنذرهم لا یومنون" تا آنکه "بما کانوا یکذبون" - و طایفهٔ دیگر اگرچه فراموش کردند، ولیکن چون انبیا و اولیا ایشان را یاد دادند - ارواح ایشان را آن حال پیشین یاد آمد - و به نورانیت او یاد ایمان آوردند و منور بنور ایمان گشتند ——

گروهی را بسبب این نورانیت ایشان عظیم بآن جمال پیدا شد - چنانکه گویا هرگز فراموش نکرده‌اند - ایشانند آتش محبت در دل دارند - ولیکن این آتش جز بیاد مشاهدهٔ آن جمال نتوانند کرد - اگرچه جز این آتش نسوزد ولیکن چیزی آتش ننشاند —— ع مسلمانان مسلمانان چرا ترکیبت لیخائی + که او صهبای شیراز را بدو اندر نهانی بهوس نا خلق ما عشق و ... این بلدی جان + بلد و محبت شیرین که جز یاد او نیابی + - دل این عشق نیخیزد ... که حلق سخت شیرین است پیدا شیت هوائی —— این طایفه اند که چون ایشان را زحمتی و بیماری بر سر در حال اگر کسی ایشان را مردن بیاد دهد - در حال در ایشان سروری پیدا شود، زیراکه دانسته اند که دریافت مشاهدهٔ آن جمال بی مردن میسر نیست —— پس از حصول شادی بدن را خفتی حاصل شود، چراکه شادی خاصیتی است که هرگاه در بیمار ظاهر می‌شود - تحلیل مواد میکند، که بیماری بواسطهٔ آن مواد است - و این بنزد اطبا مقرر شده است - اینجا همین قدر کافی است - اینجا جا است که پرسیدن دوستان مر دوستان را سنت شده است - "لقاء الخلیل شفاء العلیل" مبین این معنی است -

دیگر از این جهت که در یافت لذتِ مشاهدهٔ جمال بعد از انتقال ازین عالم است.

اکابر گفته اند که به بشارتِ حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم، درین حدیث که «من بشّرنی بخروج الصفر بشّرته بدخول الجنة». از جهت آن بود حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم، دانیده بود حضرت حق سبحانه که در ماه ربیع الاول ازین عالم رحلت خواهی کرد. پیغمبر را صلی الله علیه وسلم اشتیاق عظیم پیدا شد با آمدن ماه ربیع الاول و از غایت اشتیاق فرمودند «من بشّرنی بخروج الصفر بشّرته بدخول الجنة».

چون این معنی مقرر شد که ذکر مرض نسبت بطالبان سبب صحت میشود چنانکه ذکر کرده شد این فقیر میگوید که خواندن این رباعی بر سر بیمار دلیل است برین که در رباعی چیزی هست که سبب سرور محبان است. و آن آنست که این رباعی یاد دهنده است آن حالتی را که ارواح محبان را در آن حال بصد هزار ذوق و شوق رجوع بحق سبحانه و تعالی خواهد بود. چنانکه حضرت حق سبحانه و تعالی در کلام مجید بیان کرده است: «یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة».

بعد از تقریر این مقدمات یقول العبد الضعیف عبدالله بن المحمود الشاشی که مراد از جوانان جماعتی از مردان و غیر ایشان است که بر سر بیمار حاضر میشوند در حال مردن، چنانکه احادیث نبویه ناطق است باین معنی. و مراد از نگار روح انسانی است که او را مقام محبوبی است. چنانکه حق سبحانه و تعالی فرمود «یحبهم و یحبونه». و غیر این احادیث و اخبار از انبیا بسیار است که دلالت میکند که روح بعضی از آدمیان را مقام محبوبی است. و مراد از رضوان عقل است که دربان و پاسبان بهشت دل است، اخبار که دلالت میکند بر صحت اطلاق اسم جنت بر دل بسیار است. چه بهشت در مقابله دل چه تواند بود. که حضرت حق سبحانه و تعالی میفرماید «لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن». ولیکن به بهشت دل نرسی تا از دوزخ طبیعت نگذری. حضرت قطب الاقطاب سلطان الاوتاد سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره چون بدل رسید دل را مظهر جمال و جلال حضرت حق سبحانه و تعالی یافت گفت «اگر عرش و صد هزار برابر عرش در دل عارف بگذرد دل عارف را از آن خبر نشود» و تعجب او اشارت است با طلوع او در حال نزع روح بر چیزی که او را مستبعد مینمود. و مراد از خال سیاه آن مذلت و خواری و انکسار است که در هر ذره در وقت مردن ظاهر میشود، یا خود مراد از آن فقر حقیقی است که روح را در حین مشاهده حاصل میشود. و تحقیق این مناسب این مقام نیست. و مراد از ابواب قوای انسانی است، که تبدل و تغیر از لوازم ماهیت ایشان است. و مراد از مصحف حقیقت انسانی است که نسخهٔ جامعه و مظهر کل است. قوله تعالی «سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم». بعضی اکابر در بیان این آیه این بیت گفته اند: ع

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی + وی آینهٔ جمال شاهی که توئی

بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست + در خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

و چگونگی این ایشان عبارت از دوام تحقق ایشان است در روح. در زمانِ اطلاع ایشان بر الحفاظ رتبه خود

وعلی رشتهٔ روح" ——— این است بعضی از معانی این رباعی که این فقیر را در خاطر آمده است

باری این قدر تحقیق شد که درین رباعی چیزی که ذکر کرده است آنکه مذکور است روح را و لذت را که در مشاهدهٔ

جمال ذوالجلال میسر باشد، بعد از اطلاع بران لذت، از اشتیاق آن جمال جانان بیقرار گردد — که

در هر لحظه خواهد که خود را از قید حیات جسمی خلاص سازد —

از بهر این عیش و عشرت ساختن — صد هزاران جان بباید باختن

اما چون سنت الهی بران رفته است که او را چند گاهی درین عالم از برای تکمیل خود قرار دهند

نمی تواند که خود را ازین قفس خلاص دهد — بعد ازین تحقیق معلوم شد که اگر کسی این رباعی را بر سر

بیمار — که او را محبت حق سبحانه وتعالی در دل باشد بخواند و او از معنی این رباعی حالت

رجوع بآن جناب فهم کند البته او را سرور پیدا شود — که زیرا که از خواص محبت آن است که محب را

هیچ لذتی بهتر از ملاقات محبوب نباشد — والله اعلم بالصواب — "

(۱) شرح شیخ محمد مغربی ۱ ——— (از سفینهٔ متعلق به آقای ابوالقاسم شیرازی [illegible] الاسلام [illegible])

قال الشیخ العارف المحقق المدقق، صاحب البسط والشهود والجمع والوجود، متمم دایرة الصلوة بالقیام

عبد الله الباسط، المسافر الباطن، شمس الحقیقة والطریقة والشریعة — ابو سعید بن

ابی الخیر — قدس سره :— رباعی مذکوره —

"قال الشیخ العالم العارف الکامل الحق والحقیقة محمد المغربی قدس سره در شرح این رباعی میفرماید: —

یعنی: "حوران" اشارت است به قدسیان لاهوتی، و مقربان جبروتی و مسیحان ملکوتی، به زینت و بهار

جمال و اعتدال و حسن و دلال خود را از عالم ترکیب و تالیف و ائتلاف و اختلاف "لذلک

لبسا لهم و نزاهتهم و کمال طهارتهم" فایق میدانند — به نظارهٔ نگارم که نقشبند ازلی بر صحایف

ابدی و مثال واحدی واحدی خود بحکم "ان الله خلق آدم علی صورته" نگاشته است — وصف زده که آیا

این چه نقش بی نظیر است و صورت دلپذیر و پیکر زیبا و هیئت رعنا که افلاک و املاک بر گرد خویش دایر و جایر و

راکع و ساجد گردانیده است — و هیچ حقیقتی از حقایق الهی و کونی و غیبی و عینی نیست که از وی نقشبند بیچون بالعکس کاف و نون

دقیقهٔ بر بی گوهر مکنون و پیکر موزون نکشیده است — و هیچ شاهدی از منظرهٔ اطلاق و تقیید، و شبکهٔ توحید و تعدید

و دریچهٔ تنزیه و تجرید ناظر نگشته که خود را درین صورت ذات و اسماء و مظهر کل اشیاء و آئینهٔ گیتی نما —

بهر وجه حسن اجمال و اعتدال ندیده است؟ —

رضوان ز تعجب کف خود بر کف زد، یعنی خازن که دیده حسانِ خود، غلمان و ولدان او را بتعجب و
حیرت بینداخته، و بدین نقش از امر الٰهی و فرمان پادشاهی بملاحظه و مشاهدهٔ جمال بهشتیان فرود خرج ـ
بتعجبِ دیدن نگار و حسنِ خلعتِ مثنی و صورت خلقت این نگار کفِ خود بر کف زد که: زهی جمال و کمال و
صفات در غایت حسن و اعتدال و مشاهدهٔ مثال و مثل مثال و آئینهٔ ذوالجلال والاکرام. سبحان من
أظهر کمال جماله و جمال کماله فی مرآت من خلق بیدیه وجعله جامعاً للکنایته و کلیته و تسخینه و
عالمیته و حقیقته، ـ نعم ما قال من قال: ـ نظم

چو آدم را فرستادیم بیرون ـ جمال خویش بر صحرا نهادیم
سبحان من أظهر ناسوته ـ سرّ سنا لاهوته الثاقب،
ثم بدا فی خلقه ظاهراً ـ فی صورة الآکل والشارب

"آن خالِ سیه بران رخان حرف زده"، یعنی روی این یار نیز زیبائی دل ربود، اما چون خالِ سیه
ملاحت فزای عبودیت که چهرهٔ ایشانی نمای الوهیت است بر عذار زیبای این یار چهرهٔ رعنای این نگار
واقع شد و این خلقت زیبائی و کسوت رعنائی بدین طراز حرف زده گشت و معلوم گشت،
مصرع: "ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد"، یعنی ابدالی که تبدیل خلقت کرده بودند و علی الدوام در
ملاحظه و مشاهدهٔ جمع بودند و از حضرت مجتنب و محترز، چون درین مرآت جامع و مشکات لامع
نظر کردند حسن چهرهٔ الوهیت و الوهیت را با خالِ ملاحت نماینده فرمود و دل و جانِ عاشقان را
ربا ینده تر، از بیم آنکه جذبهٔ جمال و ملاحت باکمال جمع ثانی ایشان را از شهود جمع اول مبادا که
بشهود خویش کشد و خود را مشهود ایشان سازد چنگ اعتقاد در مصحف قدیم زدند. و
خویشتن را بمطالعه و تلاوت و قرائت و شهود و تفکر و تدبر آن مصحف و آیات و حروف کلمات کردند
ندانستند که آنچه درین آئینه پیداست همان است که در مرتبهٔ شهود ما پیداست"، اگر در "ان الذین
یبایعونک انما یبایعون الله" و در "من یطع الرسول فقد اطاع الله"، نظر کردند و "انه
هو الاول والآخر والظاهر والباطن" با ایشان غمزه زدی این تفاوت شهود و تفرق نظر و
رؤیتِ غیریت و اثنینیت در عینِ بصر و بصیرت نماندی، پس کتاب ابدی عین مصحف ازلی
دانستندی و کثرت را عینِ وحدت دیدندی. ـ و شیخ قدس سره در حکم این رباعی را بر مریض
خواندی و روح رضا طلب میکرد، چه مریض غالباً بمرض راضی نیست، بلکه بصحت راضی است. و
بلفظ ابدال ازدی استدعای تبدیل مرض میکرد بحال صحت ـ

ابدال

پس روحانیت توجه و استدعای شیخ، قدس سره. با روحانیت حروف "حورا" و "رضوان" در میدان ابدال "فاولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات" در مقابله میم موت و ضاد و رای مرض در آمد و حای حیات "حورا" میم موت مرض محو کرد، و ضاد و رای رضوان ضاد و رای مرض را رفض میکرد و حای حیات "حورا" بجای میم موت گشت و صاد و حای و ضاد و رای صحت و رضا و روح رضوان را بجای ضاد و رای مرض می‌نشاند. و این جمله مستلزم عافیت مریض گشت.

دیگر باید دانستی که موجب شفا از مرض چه چیز است که مستفاد میگردد ازین رباعی. و اگرچه آن نیز از وجهی خالی نیست، بل حصول آن در عالم اشارت و علم حروف از "حورا" و "رضوان" و ابدال است با جمعیت و توجه و قوت روحانیت شیخ، قدس سره — عنده قراءته، چنانکه گفته شد، — تم وکمل بعون الله وحسن التوفیق.

(۳) "شرح دیگر که نویسنده آن معلوم نیست"؛ —

(از فهارس رجال سفینه سابق الذکر این شرح از مکتبی از مرقّع‌های قرن هشتم هست — که رساله در بیان علم کشف و در پایان آن رساله چنین بود "در تاریخ سنه تسع وسبعین وسبع مائه که در شهر هرات صانها الله عن الآفات در خانقاه جدید در جوار مولینا ظهیرالدین خلوتی زاد الله قربته — ساکن بودیم وقت سحر اعلم حضرته جلیلی با گریه تمام و حزن مدام از خلوت خود بیرون آمد و عزم خلوت دائمی کرد. و فرستاد مرا آورد که "از برای خدای مگری"..." و در پایان آن رساله این شرح را آورده است — آغاز رساله او در بیان علم بدینگونه است، "شکر و سپاس و حمد بیقیاس مر او را حضرت رب که ذات او از صفت امکان.......")

"...... قصه ما باینجا رسید که درویشی عزیز التماس معنی رباعی شیخ الاسلام قدوة الانام، شیخ عالم قطب المشرقین، تاج العارفین، صفوة العلمین شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله سره العزیز، فرموده است، نمود — که در سلک این رساله ثبت باشد:—

رباعی شیخ ابوسعید قدس الله سره: —— "حورا بنظاره ......"

سپاس بیقیاس حضرت حق را "جلت عظمته، وعلت کلمته" که ذره رشید ابد از مشرق کرم بنزل بر قلوب قابل و نفوس کامل دوستان خود نا یافتن و لایح گردانید و فیض آن ظهور تجلی جمال، که سبب هدایت عالمیان است، بر عرصه ابد الآباد منبسط گشت، تا حقایق معانی از آن اشارت و عبارت برگزیدگان جناب حضرت احدیت از مکمن قابلیت به معدن حاصلیت رسید، "ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم" — و صلوات نامحدود و درود نامعدود بر روح مطهر محبوب تعب محمود تا که واسطه جمیع کمالات و مقام اعلی

از حضرت خالق من حقیقة الاطلاق الی یوم التلاق وجود مبارکش او بود علیه صلواة ازکاها و من التحیات اتمّها؛

نعت:- صد تعالم آفتاب شرع و دین + محبوبِ آدم نبی المرسلین ——

ماحیِ عصیانِ آدم نام او + هر دو عالم جرعه خوار از جام او —

اختیار انبیا بی اختلاف + افتخارِ دودهٔ عبد مناف

جانِ پاکش معدن معنی و عرفان + شمع ایمان پرایت مصطفی!

—— امّا بعد —

هر چند از معانی که نزول فرموده است اتساع آن دارد، که معانی بی حد و اندازه توان گفت - امّا وجه مختصری برای فهم طالبان نوشته شد؛ والله الملقی ومنه التوفیق!-

«یعنی حورا کنایت از حوریان بهشت اند، و رضوان اشارت از خزینهٔ بهشت، و شیخ قدس سره اینجا ترجمانِ لسانِ حق است، و مراد نگار آدم است، و نگار آنرا گویند در اصطلاح که بر وجه صلاح و سداد بجمالِ صفات محبوب و مرغوب باشد - و این کمال جمع اعتدال از میان همهٔ اشیاء نوع آدم را مسلّم است -

«خلق الله آدم علی صورته» منشور دولت و بیعت اوست، «لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم» طراز خلقت زیبائی اوست. - و چون بحکم صریح فعل فصیح «احسن تقویم» اوست، و چون بحکم فصیح «وعلّم آدم الاسماء کلّها ثم عرضهم علی الملائکه» در محوّب قابلیت آدم معانی جمله اشیاء موجود بود، بر وجه کلّی و گفتیم نگار کسی را گویند که بجمله صفات کمال آراسته باشد و از جمله مخلوقات بدین کمال موصوف و معروف آدم آمد - لاجرم شیخ «نور الله مرقده» در مقام ترجمان وحدت می گوید که در وقت ظهور که نگار مراد از وست، خدای «انّی جاعل فی الارض خلیفة» بگوش ملاءِ اعلی رسید - ملک و حور و رضوان حُسن و جمال آدم را هر یک بقدر صفوهٔ خود مشاهده کردند، و چون در حُسن ایشان دیده بودند در انواع صفت صفاتِ خود مثل آن ندیده بودند و تصور نکرده، از غایت تعظیم صف زده بودند، بملاحظهٔ مشاهدهٔ او از غایت حُسن و جمال بی مثال از تعجب دستها بر هم زدند -

مراد از خالِ سیه، ظهور سمت «وعصی آدم ربّه فغوی»، بود که بر رخسار عصمت آدم یعنی ظاهر و باطن سیرت بصورت یعنی حزن پیدا شد و از بیم خطاب مستطاب «الاهباب» از عقل و ادراک منخلع گشت و ابدال از بدل گرفته اند، یعنی ازلیت آن صدمت عقل و هوش و علم و فکر بموجب «قل اهبطوا منها جمیعاً» ازو مستبدل گشته، رباعی:

کو هیچ سبیلی که در و سدّی نیست + کو هیچ قبولی که در و ردّی نیست

در جلوه گریهای تو حیران شده ام + کین جلوه گریهای ترا حدّی نیست!

(۲)

صیاد ازل چو دانه در دام نهاد + مرغی بگرفت و آدمش نام نهاد

هر فتنه بدی که میرود در عالم + خود میکند و بهانه بر عام نهاد

آدم نتوانست که دوئی را از سر از [illegible] گریبانِ عریدهٔ هستی برآورد که «اِنْ هِیَ اِلَّا فِتْنَتُكَ تُضِلُّ بِهَا
مَنْ تَشَاءُ وَتَهْدِي مَنْ تَشَاءُ» زیرا که دوئی سبب وحدت بود و آدم مست بیعت و چون
ابدال شد میانِ عقلِ حیرت این مجال یافت که خنگ در مصحف زد «رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا» تا
دیری درین حالت بود، ناگاه جذبۀ رسید. که منشورِ اشارت لبشارت «ثُمَّ اجْتَبَاهُ رَبُّهُ فَتَابَ عَلَيْهِ
فَهَدَیٰ» ست — این بار جمال با کمال آدم را جلوهٔ دیگر بود — و چون از مصادمات تجلیات حقیقتِ آدم
فانی شد صفاتِ ازلی لقوت فنای رفع عروج آورد و آن بار و جه ظاهر و باطنِ او یکگونه [illegible]
یک نقطه خالِ حسن رخش را هزار کرد — آری ز نقطه است که گردد هزار عین.
حور او رضوان باز از تعجب این قبول و زیادتی بهجت و لطف صف کشیدند و دستها بر هم زدند

بیت :— امروز بر جمال تو خود حسن دیگر است ؛ امروز هر چه عاشق صادق کند رواست

ع: «آن خالِ سیه بر آن رخان خطره زد» مراد بخالِ سیه فنا الفنا است که آدم در مرتبۀ «
« وَعَصَیٰ آدَمُ رَبَّهُ » یک فنا یافته بود، از قدس ذات الهیت و عصمت و آنجا خالِ سیه فنای ذاتی
احدیت، که اهل الله آنرا «فناء الفنا» گویند و مراد بر خال درین مرتبه وجه روح و دل اوست.
که فانی میشود در تجلی ذاتِ احدی و آن فنا خالی است بر حسن معشوقیِ او که در حسن می افزاید.
ع: «ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد» آن نوبت او که آدم ابدال بود، هوش نوا نشسته بود
و عقل حیرت گشته بود این بار خود را بحق سپرده و بکلی از میان رفته بیرون رفته — و اگر درین حال
بماندی مغلوب فنا گشتی چون دوست درین حال بانو عنایت اول دستش گرفت و بدستیاری آن
عنایت از غلبات فنا یعنی بقا باز گشت و نیز از مستی هشیار شد و بمقام اعتدال و صحو باز آمد که
کرامت در صحو است —
بدان اَیَّدَكَ الله، که اینجا مراد با دم نه تنها آدم صفی است — بلکه معنی آدمیت است یعنی
انسانیت) که آن معنی قابلیت همهٔ معانی و ترقی و تنزل و کمال و نقصان دارد —
رَزَقَنَا اللهُ وَاِيَّاكُمْ حَلَاوَةَ الذِّكْرِ وَالْفِكْرِ وَرَفَعَنَا وَلَكُمْ طَلَبَ التَّحْقِيقِ اِنَّهُ خَيْرُ صَاحِبٍ وَرَفِيقٍ —
و خصوصیت این رباعی به بسیار آن است که قایل در حالت انشاء مظهرِ تجلی اسمِ نافع بوده باشد.
و چون درد و درمان حضرت اوست، جل جلاله و عم نواله، پس بهمه حال لم یزل و لایزال شغلِ
قلبِ قابل و نفسِ کامل بدان حبیب جلال خواهد بود —— تم —

MARCH 1968

Monday 4

نام رساله ۳ ردیف

متولد بمحبت ۲۳ رجب ۷۳۱
متوفی بجنة ۲۲ رجب ۸۳۴

شرح شاه نعمة الله ولی :- (۳)

(از نهایهٔ سفینهٔ سالک الذکر: در این سفینه نام مؤلف [illegible] را تصریح نکرده اند اما در نسخه که از رسایل شاه نعمة الله ولی در کتابخانهٔ موزهٔ کابل دیده‌ام این رساله جزو آثار اوست - در شرح دیگر برین رباعی دارد. که در فهرست آن [illegible])

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه اجمعین :-

رباعی مستذکره: — حورا نظاره . . . . الخ —

حورا عبارت است از ارواح که مستعد شهود جمال حضرت جلال حقند وجمال عبارت است از تجلی ذات حق بر ذات حق، یعنی هنوز سواد رقم تجلی از صفحهٔ صحیفهٔ کائنات معدوم بود - واسم وجود از وجودات منتفی که سلطان سرادق "کان الله ولم یکن معه شیء" - فقال المحققون "الآن کما کان"، و هنوز خلوتخانهٔ "کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف"، خواست که جمیع کمالات خود را بر نظر خود جلوه دهد - خود را بخود دید، هر چه این زمان بر کائنات مفصلاً موجودات در آن تجلی مجملاً درج بود ______ پس جمیع اعیان ممکنات را که این زمان از حیثیت عین شهود حقند، آن زمان از حیثیت علم شهود آنحضرت بودند. متصوفه اهل تصوف بیننده را وجود میخوانند وآلت دیده را نور میخوانند ودیده شده را شهود میخوانند و ادراک شهود را علم میخوانند وآن ظاهر شدن حق را بر جمال خود جمال میگویند ______

اما آن عفو جمال است، وجمال را نیز دو نور مرتبه نسبت وآن ظاهر شدن نور حق است از جمیع ذرات بر کائنات، چنانکه در قرآن مجید فرموده است "الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح"، پس برین تقدیر عفو جمال از مشاهدهٔ جمیع انبیا و اولیا محجوب است، چنانکه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرموده که در جواب ابی ذر غفاری رضی الله عنه، "نور انی اراه(?)" کما قال الله تعالی "لا تدرکه الابصار وهو یدرک الابصار" ______

اما نور جمال را که ظهور حق است از کل اشیا بمتابعت محمد صلی الله علیه وسلم - وکثرات تجرید ودوام تفرید اهل توحید را مشاهده واقعست، چنانکه حضرت رسول صلی الله علیه وسلم فرموده "رأیت ربی فی صورة شاب ولباسه خضرا"، پس حورا این جمیع ارواح را گویند که بمتابعت رسول بجمال حضرت عفو مشرف شده اند "اللهم ارزقنی ولا حبابی"، مصرع: "رضوان ز عجب کف خود بر کف زد"

رضوان عبارت است از عقل که [illegible] عقل بر دو قسم است:
عقلیست که کسب آن عرفا وعلما بدان متعلق است - وآن جوهریست روشن که حضرت خداوند

در دماغ آفریده است، و منور گردانیده است نور او را در دل، و بنور او دل ادراک غیوب می کند و غیوب بر شش طور است - اول غیب النفس است، دوم غیب القلب، سوم غیب الروح، چهارم غیب سر است، پنجم غیب خفی است، ششم غیب الغیوب، اما غیب الغیوب، از ادراک جمیع خلایق مستور است، اما سایر غیوب کاملان محقق و بالغان مدقق را از راه بصیرت مکشوف می گردد، و بصیرت قوتی است در دل، چنانکه حسن بصر مدرک اشیا است، بصیرت مدرک بواطن اشیا است، و بصیرت حاصل می گردد مگر بتنویر آن جوهر که در دماغ گفته شد که آن عقل است: اما عقلی که بلسان حکما بدان ناطقست آن علم نفس است بذات خود - یعنی نفس مدرک اشیا است اما از ادراک ذات خود مقصر است؛ هرگاه که بعنایت حضرت احد و ... بمتابعت شریعت محمد[ص] بدوام طاعت و کثرت ریاضت عالم ذات خود گردد و آن ساعت کاملا او را عقل خوانند، و آنکه حضرت خداوند جل جلاله، فرموده است "یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیة مرضیة"، اشارت با این نفس است - پس رضوان عبارت ازین عقل است که گفته شد ——

مصرع: "آن خال سیه بران رخان مطرف زد" المعنی - خال عبارت است از هستی سالک که در جمع بعد الفرق، حاصل میشود - یعنی چون سالک از محظوظات نفسی و مطلوبات طبیعی از برای وصول مطلوبات حقیقی انقطاع میکند ابتدا از کثرت کائنات بامید وحدت ذات دیده بر میدوزد و رمد سواد الوجه در دیده میکشد، کحال حقیقی دیده او را بپرتو انوار خود مکحل میگرداند و دیده او ناظر انوار وحدت میگردد و در نظر او یک نور ... می آید - لاجرم خود را و جمیع اشیا را یک نور بیند، ترجمان حال او این میشود —— نظم: ——

"ای از تو جهان جان منور + در چشم همه تویی مصور در معرض آفتاب دیدت + آفاق چو ذره محقر"

لاجرم چون خود را و جمیع اشیا را یک نور بیند تصور کند که منور و منور مفقود است و عابد و معبود منتفی و عظمت ... وحدت بر دل غلبه میکند - تصور میکند غیر او شئ دیگر نیست لاف هستی و دعوی خود پرستی آغاز میکند "خال سیه" عبارت از آن هستی است ——

مصراع: "ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد" ابدال ذات سالک را گویند و مصحف شریعت محمدی را گویند و چون سالک نفی از خود برخاسته و با عدم در ساخته، او را هستی وحدت دامنگیر شود - چنانکه در بیت اول گفته شد - چنانکه خود را میدید و غیر خودش در نظر نمی آمد -، چون از آن شراب بخمارش ارند و از آن خواب بیدارش کنند جستیهای ماضی و خود پرستیهای حالی را بیند - و او خود بیند، دست در دامن شریعت محمدی زند - بتعظیم خدمت مشغول گردد —— (اثمرات الرساله) ٥ جمد الثانی ١٣٩٣ (7 7/73)

